



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۷۵۷۷
کتاب دیوان عبدالرحمن جامی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۶۸
۷۱۰۴
۶۸



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان عبدالرحمن جامی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۶۸
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۷۵۷۷
۷۱۰۴
۶۸


دیوان جامی
۲۵۶
۷۵۶۷
شماره ثبت دفتر
۶۸
۶۸
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم و خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز تیز گام

بر وحدتش صحیفهٔ لا ریب ثبت نیست / اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمه همه چشمها گشاد / تا بر کمال کنه او افکند نگاه

لیکن کشید ... در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخستین بود از آه

طوطی که رشته رقصه بر از شاخ سدره رست / همت از ریاض مکرمتش دسته گیاه

شبهای تار در لگن تیره گوی چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

یا با غیر او اضافت شاهی بود چنانک / بر یک دو چوب پارهٔ شطرنج نام شاه

آنرا اگر بسر فرازند از کلاه فقر / از فرق عرشیان جهان در کشید کلاه

وآنرا که تافت از کنش او سود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

پیدا ز دوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

زر امید بر در باری او ثبات چو کوه / وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی امید را ز کف میکند سیاه

حالش ز تب خجالت و آه ندامت است / مرکز مباد جای کسی این چنین تباه

تا کی که تکیه بر عمل خود کند طلق / او را امید ز کرمت بس تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای منعم حکیم / گر عدل تو بفضل تو نی آورد پناه

زیشان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ار نه | پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو هر سپیده دم چرخ | در داغ نیلگون زند چاک
پرورده تست ابر رحمت | همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاورانت | ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق | آنجا همه ره‌زنان بی باک
بی بدرقه عنایت تو | نتوان شده زان ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت | در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی | کز وصمت هستیش کند پاک

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات | واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل | حسنت نمود جلوه در آئینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر | گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت | عزی ندید عزتی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا | چون خضر برد راه بسر چشمه حیات
هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست | از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف | زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا تاجی / بر تر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران / آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن / چون شبگون خط صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر ز عجز بحسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق حسن نزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زیبا نگر شد کلام تو دیباچه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی / وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گانه نمی آیدت بگوش
گاهی ندا همی شنوی نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهی خلاص
در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی سه بادی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدا

حرز جانهاست نام دلبرها
ما اغر اسمه و ما اعلا

نام او گنج نامه لاهوت
گنج پنهان و غیب از و پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو
محو شد نقش غیر و نام سوا

هستی مطلق است و وحدت صرف
این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه یکتا

جان

جان جامی ز نکته وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
گر می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

الا من جرعة منها ارحنی ساعة عنی
که ماند ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان خبد همای
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

براه ای بحر بی پایان ز جود بیکران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل ز سلمی باز میدارد
چه باشد برق استغنا تدلس محملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی بکد الطمع
تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهم فخاولها و ناولها

نسیم الصبح زرمنی عبا نجد و قبلها
که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها

طعن

چو کرد شوق وصل افزون جنون جامی اگر مجنون / بسوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من برد و بر هجر یار و او فارغ ز سوز آن / که میگوید راهی هست دلها را بسوی دلها
رسید اینک ذره سلمی وفی اضعف زنیسان / فخذ یا صاح ردی تحفه منی و اقبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش / که دور ناوک هم ابیتس ز آن جنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل / چو دیدم شکلها ادنی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور دور غم فرجام جامی قصها دارد / ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

اخن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی / که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بسوی ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده / ز بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
ز حسن حال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل / فان سجدنا الیک فاسجد وان سعینا الیک سعیا
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن / ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت

بکت عیونی علی شئونی فساء حالی و لا ابالی / گردانم آخر طبیب وصلت ز نقص خود دوا کند مداوا
اگر بجورم برآوری جان وگر بتیغم بیفکنی سر / قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک راهت
نباز گفتی فلان کجایی چه بود حالت در این جدایی / مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوا
بر آستانت یگانه جامی مجال بودن ندید ازان رو / بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت مأوا

شد برقع روی چو مهت زلف آسا / سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان کرد / ای خواجه بیا ساغر می گیر بیاسا
دینی نه متاعیست که ارزد به نزاعی / با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار ازل فهم کنی جمله سماعی / لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی / جز پیر مغان نیست در آن راه شناسا
تا صاف نشد جامی از اوصاف مزور / ما صار فمن راح مصفا فاکاسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد | رخساره بخاک ره مرزی سر و پاها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها | رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قید بلیت | از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس | هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

درس تفسیر و مقابل مدد عشق برد | که کمینگاه حوادث بود این محفلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی | باده در ده که ندارم سر این مشغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده ده | کام من از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات چو ان مست شد | که بمیخانه برآورد چو جامی حلیها

شرف کعبه بود کوی ترا | زاده الله تعالی شرفا

زاهد کوی تو از کعبه گذشت | سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت همچون مه نو باشد پیسر | میل ابروی توام پشت دوتا

سر من غرقه بخون افتادست | تا فتاد دست ز تیغ تو جدا

بی تو جان دگرم باقی نیست | جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد دوا نیز بود | چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای | جاءه منک بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری گذشت گفتی و من میمیرم | محروم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من چه روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفا

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بد مگر نگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نه سفته خود را

ز هرچه غیر تو خالیست دل بیاد تو یارا / حریم منزلت از غیر رفته خود را

ز بید دل زدم از زلف دام نه که گویم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

همین بس است بیاد تو نامه جامی که تو بینی / بخون دل بدرش این در داک گفته

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم / ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشید فراغت عشق تو مارا / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخ رویی شد / سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی بی زلل گنه بادا

کله کج کرده می تازی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسید / دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جان بلب آوردیم لب بر لبم یکدم بنه / تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

جامیا ما که و توبه خیز تا بر یاد دوست / جام می گیریم بر غم زاهد افسرده را

اگر هردم زنی صد تیغ بر ما / بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفاها خواستی فرمود گفتی / خدارا ماه من اینها مفرما

بود جای خیالت خانه چشم / بمردم گفته ام این نکته صدجا

سر بی مغز زاهد را توان کرد / برابر با کدو حاشا و کلا

که هوشت می برد سر زلف مشکین / دگر زاهد زان بیرون می نهد پا

بزم

بزم با آه دل زان لب خیالی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها / مردم شگفته بر زخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم / اشک آمد تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن / صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را بکم / عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی / آنجا که کار عقل و می بیکار است این کارها

مردم فروشم جان تا بوسه ستانم در بها / دیوانه ام با شهر را با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی / یک بار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنان تنگ دهنان ساده عذارا
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دورست
القلب علیل بک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا جست مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن لب یارا

گر مست چو مجمر تبسم کرم غنچه بیست
از جنگ قد او قد نی قلبی نارا

جامی نکند جز سوسن بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن ایم بهوایت چو صبا
یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

بته گرته نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل در پس بست
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

بجز بلبل

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

با تو جامی سوسن گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین میدادم
ورنه کس بر کی چنین سود انخواند خویش را

کیش پذیر جفا دارد کمین بیدلان
از کدام استاد خنگین دل گرفت این کیش را

رسم دلجویی ندارد دلبر آن سلطان حسن
یا نمی گوید کسی حال من درویش را

دل فکارست کار او منیکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود مرهم این ریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

سینه جامی که شد ریش از تو نیش ان برد
زانکه آه سوزناکش میکند از نیش را

بر کش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد / بود نتش کاسه زد این نخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرینه جلوه یافت / زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

چند تابد مه فراز چرخ گلنار روی خویش / بر فروزان نو چراغی این کهن فانوس را

رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان / بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دو لب پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را

چون ترا ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

خوش آنکه

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را

از شرح سوز و درد من ای جان گدای خویش / پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر / کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

هر دم فروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر / پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکت آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین آن پاک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش / کز چنان رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جای در کویت گرفت / آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق کنم جامه چاک آنجا

ببریدم ز سر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

هرزه آتش بمن ای آه در آن کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شده ام آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل / که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جایی که نهد کاش گذارد اول / که بمژگان ز خس و خاک کنم پاک آنجا

دور از آن مه گذرانم ز فلک تا دگر آه / تا چه سان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کشش / که نبندند چنین صید بفتراک آنجا

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کند گنج تو رخت بویرانهٔ ما

ویرانه

چرخ

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش / درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه‌شکن / دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چه فروشم که ز مست / نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع بگل کاو مباد / بال و پر سوخت در پای تو پروانهٔ ما

جامی این باده کشایی ز که آموختهٔ / که معطل شد از آنجا پس تو کاشانهٔ ما

ساقی بجدل حل شود مسئلهٔ ما / می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد / صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

در راه در آیند همه مرغ دلان / گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

بشمینه سیاه از سیه بخت تو گردیم / در حلقهٔ زلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نور ده بزم فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین دولت از حوصله ما

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

مگو به جبر کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بندی نهد بر پای
دگر که عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب

مطرب امشب ساز کن با ناله ما چنگ را
آتش دیگر فروز این سوز آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک
ساخت دریا گرد من در رهش فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست از آسیب تنت آزار جان نازکان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جنگ انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جایی دگر خاطر نمی آید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل جا بروم
گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب رو در جلوهٔ ناز اند لیک   از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا
ده چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو   دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت   هر که پند روی تو معذور فرماید مرا
گر تو تا باشد کسی پروای غم فرسودگان   نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفته جای کمترین از خاک پایت ماندنی   زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریهٔ ابر نوبهاران را   کجا دانست یا رب داغ و درد دل فگاران را
مبارا ای ابر روزی گشت آن جا که آواز   که دیدم بر دست از دیده باز امیدواران را
ازین عشق جگر خوار چه دارم جسم سودائی   که بر داده بیاد هستی چون من هزاران را
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه یابی   چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها   چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

بر دکی

سزد گر زی کسی چون من عنان دوستی پیچد   بپیش کو بسته فتراک بند شهریاران را
سمند ناز جولان ده بره گو گشته شو جامی   اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را   درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر   کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد در روش چشم ز انگشتم کرم   گرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم   چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران تلخ   جز جهان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گر چه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد   از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را که بوسیش سیل اشک اما چه سود   در خیابان بستان چنین خاشاک آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها | وصل تو حاصل کامرانیها
کرده‌ام گم بکوی عشق دلی | بردی از داغ تو نشانیها
میروم کو بهای غمش بر دل | از درت می‌برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو | کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرطست | شاد بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر هاست گوشهٔ دیر | لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوشست | طیب الله عیشه بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا | که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا
بر یکذار چو خاکم قبا دامان ای بخت | بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی‌برم ز غم این بار جان برای خدا | خبر برید ز من باز غمگداز مرا

بکی

گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید | بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت | ز تیر سخت تر آید دل فکار مرا
به بین خرابم از عشق ای کدارتی باد | بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
میار باده که جامی خمار خود شکن | که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام اینجا | ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شمع در صومعه گر هست شد از ذوق سماع | من و میخانه که آن حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم مستی | که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست | هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
میکش تیغ که سازی دل ما را بدو نیم | تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق | نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه از جام نبید / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا / لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تواند / صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو فتنه زقفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق / چند می سوزیم تو خود فرما
گرچه یوسف شوی ز ما غایب / همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی سوای خوبانست / غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک

آن ترکرا یک دو قدح مست کن جانان / گز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح / نیک وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباش طوطی شکر کلام ما

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا / ودعت فاودعت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه / صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل / فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکس رخت پیدا / قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده بر گشتی از مدرسه بگذشتی / شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

صد کشته بجز احیا یابد بدمی هرجا — از گلشن وصل تو بویی رسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی — ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

مهراند دل و دل از من و من از وطن جدا — سهل است اگر نباشم ازان سیمتن جدا
سازم ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک — گر یک زمان فتد ز تنت پیرهن جدا
هر صبحدم ز شوق قدت ای گل چمن — مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی کزین آستان برو — مردن به تو به که ز تو زیستن جدا
در بیستون ز ناله من فتنه گر صدا — نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
زان حالها که پیش من آید جدا ز تو — اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازان آستانه دور — آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با روی چون گل تازه شد دوشم بخواب — تازه کردی در دل آن آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین سبب دل گریبان — می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم زان بیش زحمت یابی ای سید دل ملول — یک دو کاسه درد خواهم زان سبوی خویش را
ای که گویی خوی لطف آن بت تو دانی باز گو — رو که من هم می شناسم از تو خوی خویش را
دیدمش گفتم بپای خاک کوی آب روی — گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را — کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیر ای باد کنعان بگذر — مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند — بر درخت آن به که بیند مرد غافل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین کمین در خون خطا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها ای غلی / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی بخاک پات با صد ذوق می سودم مژه / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب / پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینش نماند / بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو / میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق بیگرمی تقاضا میکند اینش روست / ورنه شمع آتش چرا زد بهر خود پروانه را

جامی از

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق / مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درو نهادی خیال را ای بت / که مستمند نشاید میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی ازان میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون زنم بحیله غلط / گرفت از همه رو دزد پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چونی چگونه تنالم کشد ز ناوک تو / هزار روزنه دارم در استخوان تنها
مرو بخلد برین بی خیال او جامی / که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزات اینها / یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی / در دور تو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم / گر همچو تو بی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد / یارب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی / وانگه بکشی رواست اینها

می‌فزایی خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در اوج حسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقانرا خاک پای خود کنی هر دم خطاب / با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهانرا باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس / گو معلم بشکن سکانهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن / مرحبا فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

با اسیران نظری نیست ترا / با غریبان گذری نیست ترا

چو نیاری دگرم پیش نظر / گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من / که ز من دوستتری نیست ترا

خون دل بر مژه‌ام بست جگر / چند گویی جگری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر / از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار / غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد بقفا زخوش قدرت رهما / رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای
چند دو زلف تو دام ظلمها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا

دیده تر دیده ام جدا ز دری
تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد
بتو دارند روی اهل صفا

هر که دریای نظم جامی دید
گفت لله درنا ظمها

گاه در دل سازد و گه در دیده جا
هر دو جای تست یا بدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا به چشمی ز راهت سرمه برد
چشم من دارد غباری از صبا

می نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از

خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیکن از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف
تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را
ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور چشم تو از مژه وفا پرداخت
مشعبد فلک این حقه‌های مینا را

ز شوق طوق پیکان در تو گردانند
مسبحان فلک سبحه ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمی شود از من حیات فردا را

مریض آن لب ای ناله چون رسی بفلک
بپرس شرح بداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

معلم کو منع تعلیم پند دادن پری رو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا جستن نکویی بود ازان بد خو جدا داشتم
که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را

رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن
یکی زین سو خرامان بگذر آن سرو دلجو را

اگر پای سگش می بوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون سر در دم اگر بودی
براهش روی افتادن ز سر سنگ دیره و دو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

دیگرانرا شاد دادای جان بوصل خود کرمن
عاشق غمخوار ام جز غم نمی سازد مرا

نیست سوز

نیست سوز عشق را جز صبر خیری سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
ما اعظم شانا ما ارفع قدرا

ای بسته روحانی از زلف بند دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خط بستم روزی که قلم با خود
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم که کشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد
یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

در روت ز آن آید تا روز ابد باید
چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خط جامی این سخن نو کرد | ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب | آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند | ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو | زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
با زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت | واللیل والضحاست مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاد ازان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت | ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک معبدت | کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبت گرچه جنت است | مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بدا برق بطحاء والدمع ساکب | زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان | درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنت | غبار دیارش مشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دائم | خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله شمر | تقطع الفیافی وطی السباسب
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش | گر و غیبت یکدم دل خسته غائب
بکن جنبه لله اگه می توانی | ازین پیش صرف زمام نجائب
سلام من الله مولی العوارف | سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب | رفیع المدارج سنی المراتب
بلیغی که جمعست در نظم و نثرش | فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درجست در درج لعلش | رموز نوادر نکات غرائب

باقبال در دو عشق رست جامی ... ز میل مرادات و نیل مطالب

چند ای معلم هر روز تا شب ... باشد غلام محبوس مکتب

شد نو خطش دیبا از سبزه صحرا ... از سلسله مشک ریزم دلبیب

تعلیم آداب او را چه حاجت ... او خود ز آغاز آمد مؤدب

هر جا خرامد بهر دعایش ... خیزد ز جانها فریاد و یارب

در دور لعلش منع از شرابم ... ای خواجه دور است از لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم ... چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی ... دارد درونی از خون لبالب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب ... مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یارب

ز هجر روی تو روزم شبست و بخت شب را ... بدین صفت بنگر از سرشک من کوکب

رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت ... کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب

سرم جدا کن و در فتراک بستن است این بس ... که در رهت شود آزرده اسپ مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را ... بجان خویش که آهسته بر زبان منشین لب

بنبض جستن من ای طبیب دست مدار ... که آن تنی که تو دیدی گداخت از تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد ... که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

دلا بلطف چمن جام خوشگوار طلب ... حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار است نقل باده و جام ... چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت ... بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی فزون زند چند ... صفای صفوت رندان دردخوار طلب

فلک برشته امیدت ارزند گرهی — گشاد از آن گره زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیده ما را از آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی — مزید حشمت جاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در ارش بس و بس — محنت غربت نداند جز غریب
گر جدا از نزدیک خوبت آن دو رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این مالیخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی — گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی زدور — کاش بودی این سعادت عنقریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب — حبذا طالع ببین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم — دم بدم چشم ترا می زند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست — عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس — مست رفت از دست دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان — دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام — خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج — جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان ساختند اطناب آن
بس که در اطرافش آید ز چشم سیل اشک — خیمها در دیده مردم نماید چون حباب

تا شام کرد راهش بر طرف باد عنان | پیش بپیش خیل او باشم ز ابر دیده آب
او به جولان سمند من دران عمر گرو | دست او گیرد عنان پا پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک بسوزد | ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان بوسد کسی کز نازکی | تاب می نارد که بر روی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار | آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

در صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب | گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
خون گشت ساقی از لب میگون چه جای طعن | گر طیلسان زهد بصهبا دهد صبیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند | آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد | اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان | ذخیرت سعاد علی الیمنی الغدب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را | زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی بزیر خرقه خود یافت دوست را | زان رو کشید پای بدامان ز جیب

همه من کرد سانند که من دلشده شب | ز غم هجر رسانم بفلک نعره یارب
نتوان بوسه زد آن لب گنم اما هوس آن | که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که بخاک ره شبدی | چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت | چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان کرمانه | که دران حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلق | تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای نهانی | نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگر سوز تبی شد | که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از آن تب

شراب ار نتوانم سرود ساقی جامی | نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست | خوشا کسی که درین کنج کوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم | بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
خدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ | بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست
فراغ خسته دلان را بجز غم تو نساخت | علاج ما بغم اوی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمیدانی | زناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگر تو | که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست
به بزم ما سخن از جام جم مگو جامی | سفال میکده جام و گدای او جم ماست

پیاله چرخ مشعبد نزار شعبده ساخت | که یار کار دل خستگان غمزده ساخت

اگرچه

اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست | برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت که تیغ آن شاه | که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده جست | طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشسته زاهد شهر | حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگ جوئی چشمت خوشم که تیر بلا | حریف مردم بدمست را نبرد ساخت
چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی | بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

مرنشان کز خون دل بدامن چاک منست | پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام | کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت | آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رساند از داغ هجر | آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان   گشته عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کن چو آب تیر دلم   یادگار ناوک بدخوی بی باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خوش بند   گفت مرصیدی کجا لایق بفتراک منست

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات   جلوه‌گر ذات تو از پرده اسماء و صفات
ای گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم   ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدا این حرم   خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات
ماند ایم مشامی که توانیم شنید   ورنه مردم وزد از گلشن وصلت نفحات
مذهب زهد کجا چاشنی عشق کجا   آن یکی ملح اجاج آمد واین عذب فرات
با وفای تو در آمیخت چنان آب و گلم   که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید   هذه روضة من حل به العشق فمات

غزالی چون تو در صحرای چین نیست   چه جای چین که در روی زمین نیست
نه چشم لاله رخساری درین باغ   که داغ عشقت او را به جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست   همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو   مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع   چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی برغم جامی یار اغیار   مکن جانا که شرط یاری این نیست

شب یاد رخت در دل ویران اسیده ره داشت   در خانه ما روشنی از مه تو مه داشت
دل برد آن زلف سیه خانه ز بیتش   آن خانه کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای   خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان | با حرمت و جاهی که به سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و حبابی | از مرطری چشم بتان طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم | گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت
جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون | خود دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب یار آنکه نداشت | آیین مهر و رسم وفا آنکه نداشت
شد خاک پای در او صد خدا شناس | فارغ گذشت و راه خدا آنکه نداشت
سهم هوادثش رسا از چه غمزه اش | از سینه ام خدنگ خطا آنکه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت | چون در صف سگان تو جا آنکه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان | چون سرمه خاک آن کف پا آنکه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت | آیینه خدای نما آنکه نداشت

جامی کراز

جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت | افسوس ازین دعا که بلا آنکه نداشت

ای واضح و الضحی جبینت | و اللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز داستانت | یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت | دوزخ شرری ز کف کینت
اسرار وجود را کما هی | دیده نظری خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست | عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا | اعیان رسل تواضعه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت | جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت | یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست / سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط تو خوش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکتهٔ چند یادگار نوشت

ای که بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبع زن از کم سخنی / که بره راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف قصر تو بست / گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غم دیده بخواب / چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نان

نافه گز خون جگر پرورد آهوی چین / در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
میدهد زینت بازار سخن جامی را / تحفهٔ نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صدای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقلست ورد من شب و روز / بنامیزد زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهاییست / نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

بدرت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد — ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین کوی — لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو سوی زدی لب چو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خضر جام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من — خاصیت بین که دادت آب حیات
توبه کردی شراب خورد جام می — اتبع السیئات بالحسنات

مقیم کوی تو با فسحت حرم تنگست — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی سنگم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن تکلف ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت — نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست
بقدر آینه حسن تو می نماید روی — دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست
ببین دو رنگی رخسار و اشک جام مرا — که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم پروانه سر با خود سالیست — که باغ حسن رعنا زک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای گرفتست — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست — برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه — برو حرف غم فرخنده فالیست
نه شعرست این که جامی می سراید — گرفتاران دلرا حسب حالیست

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت / شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت / خانه ما را ز آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان انکار کرد / خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چه خسپم کز غم دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی چند حالی می نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

دی که آن نازنین سخن میگفت / با رقیبان حدیث من میگفت

سوی من بود از اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش

نمک ریش دل فگاران بود / هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکته‌ای چند در چمن میگفت

لطف آن قد ز سروی میپرسید / وصف آن روی یاسمن میگفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن میگفت

بهر مرغان صبح جای سخن / حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گوییا زان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی رسد به تنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوشست / از همه به گرفته‌ام ذقنت

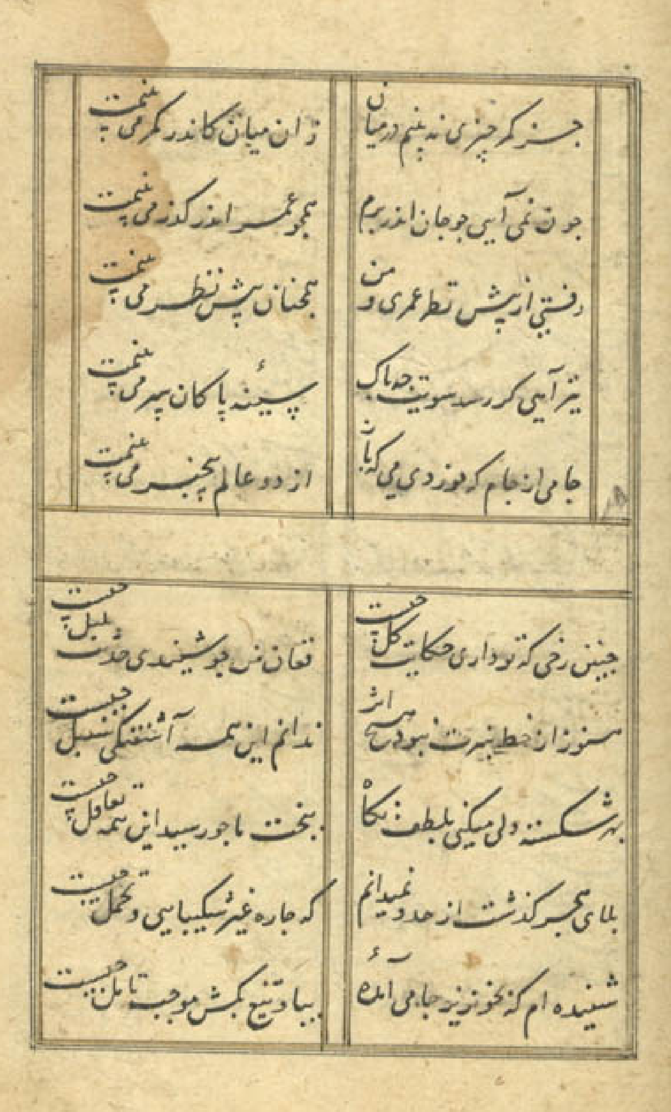
ای خوش آن دم که گوش میکردم / نکته‌ای از لب شکرشکنت

هرگز از گوش حق نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی بتلخ کامی جان — هیچ کامی ندید از دهنت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید — کین خانه خراب مقام نشست کیست
مستست جامی از غم عشق بتان ولی — کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز بر شکل دگر می بینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی — چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز که



جز کمر چیزی نه بینم در میان — زان میان کاندر کمر می بینمت
چون نمی آیی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک — سینهٔ پاکان سپر می بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز — از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط عنبرت نبود هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — بنخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که بخونریز جامی آمده — بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کویی که روزی سرو نازم گشت
در زمین بوسی همه عمر از من گذشت

قامتش را سجده بردم چون نماز بستم
دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع آتش از اندیشه سر تا پای دوش
چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
گو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

جامیا در حقیقت بس بمعنی برد راه
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور این همه سختی که میرسد
می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

بی چون بشهر وصل برد نازکی سحر
کش لاغ صبر مرحله هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا بهمین بوی رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی که نیست رشته تسبیح زهد را
خواهد بقید زمره دردکشان تار چنگ ساخت

با خیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمدست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

ره بتو چند مسبب کی برد عقل از رخت
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه ما را خراب امشب چراغ عارضت
گر در دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که رفت از دل کرم بیالا نعل خون
از دم آن سبزه زار جنح سیراب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

جان تن فرسوده را بغم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بتنی تنگ بود — دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی ما کشید خنده بهاک درست — راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه جوانم بکشت گرمی دل محنبان — آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دلاشوب من گر خرد و صبر پاک — برد بغارت چه باک سگ که ایمان گذاشت
ترک کله بر شکست رخش خفا ننده راند — هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر — راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

منشور دولتی که ز عشقم میسرست — طغرا یش آن خطیست که بر دور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که حفظ جام — حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حرم دبیر — پیری که رشحه قدحش رشک گوهرست

کند

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که نرگس سرآورست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش — بیرون ز مهد نه پدر و چادر مادرست
ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره ببرد — آنرا که نشوه می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی — زهد مرا اساس چو سد سکندرست
جامی شو فربینه کین چنج گوشتست — چون جلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظل آن گریز که عنقای همتش — بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

ساقی شراب لعل بگردان زمانه چیست — ما گو بیمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را — مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر بنده بر کشی چو صراحی ز گوش هوش — دانی که پیش ناله و چنگ و چغانه چیست
گر پیرمانه دوش نهان جرعه زده است — در نرگسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند ترهات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی / این خون تازه رفته ببین آستانه چیست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است / واز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است
یک دانه لعل از کف رندان درد نوش / در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب بسی / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق / این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چند خوش سخنی کنی گر غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه دارم از این پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

در صورت

در صورت تو سر جمالی که مجمل است / در خط و خال و عارض و زلف مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود / این گفت و گوی با تبعات مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت بی دلی کشد / کش چشم و دل بکحل بصیرت مکحل است
ما در ره تو پای بسر عالم نهاده ایم / در شاه راه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانه تطاول هجران مطول است
جامی سواد عشق تو کامد ز نور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب جدول است

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر مقدمش تحفه دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمی‌شود که درین بستر تن کیست

ناموس و نام ما تو کشیدی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تعلقی بتو آهسته زان همه
ای سنگ دل بزعم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب توایم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نک

نکهت گل را چکنم ای نسیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو بتر مباد
بی تو اگر [illegible]

بیش مگو جامی ازان لب سخن
کین سخنان ز دهنم آرزوست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست
خیال و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

مرا کار از غم عشق تو زارست — دلم رفت و جان نزدیک کنارست
اگر از سینه پرسی دردناکست — وگر از دیده گویم اشکبارست
نگشتی از قرار خویش لیکن — مرا آن بیقراری برقرارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک — کزان چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر — گر آید وای گل گشت بهارست
بدرد درد و غم خوش باش جامی — که صاف عیش ما را ناگوارست

دوشم بی یاد تو چشم دم بدم خون میگریست — سوز من میدید شمع و از غم افزون میگریست
گریهٔ تلخ صراحی نیست بی چیزی نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم

صبحدم یارب کواکب بود زان از سپهر — یا نه بهر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون گر دید درد من بر بید امید — ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی بر سحاب — روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه می بردش برون خون میگریست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست — خونخواری آن نرگس بیباک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که باکست چو گل دامن چینش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست
سر در دو غم کام دل از این چرخ جفا کیش — منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که بخون ریزی آن شوخ دعا گفت — جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست ... خبر رسید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ارچه رسیدن نمی توان باری ... کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش ... که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداده کس خبر از عمر رفته خویشم ... اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگو سر برآورد جامی ... چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست ... اورا بجمال تو کجا زهره دعویست

منما بکس آن روی و در آینه نظر کن ... زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو ... جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست

هرجا تبسمی میکند آن لب شیرین ... آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گفتی بس

گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل ... عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون ... بوی هوسش آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی ... به زان حیل زرق که در خرقه تقویست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست ... جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بستن عیدی با تو گستاخی نمود ... چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان ... چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه ... کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد نیست

کرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی ... مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده ... گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نوبت نوشانوش است   عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند   هر که را غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر   چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

میگذشتی و نکو زمزمه میکردی   عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد   چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش از آن روزی که گردون گل آدم سرشت   عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر همه لطفی که ببین استاد ازل   طینت پاکت نه ز آب و گل از جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی   طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشمم خون فشان   بر در و دیوار کویت شرح خون بار تو نوشت

گر بکشتم کشتهٔ تو کاشکی باری بعد مرگ   بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و نوش لعل گستر بازی   چون بساط عمرم آخر جمع در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن شنقد   هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست   هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را   هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید   سرمایهٔ حیات امید لقای تست

سجاده عاشق تو که با درد و انبساط   شد در رهت غبار و ز شور هوای تست

بخنده کردی و دلها شد از آن تو   باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل   آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران صنم ز تو بیگانه شد دم مزن   این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

نشینم نه جای چون تو زیبا دلبریست / خوش بیا به چشم من نشین که روشن منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک / کین ورق بر حسب حال دردمند از دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز / در گمان افتند مردم کین تنم یاد دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من / هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان / دوزخی در دل که عشق آن بهشتی پیکریست
من که و سودای جنت کز سگان کوی تو / شربت و آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام / دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

نهفته سیم بر زیر قبا که این بدنست / گرفته برگ سمن را به بر که پیرهنست
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله در سمنست
اگر کنند بگل نازنین تنش را یاد / رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست

کلکسته

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من / گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در نظاره آن روی می توان مردن / مرا از شکایت بجان خویشتن ز ابست
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز / که تهمتم دادیه آخر ازین لب و دهنست
اگر بگوی تو جامی کشد فغان ای سرو / بگیر خرده که او عندلیب این چمنست

تا از آتش تب شمع رخت تاب گرفت / پس شعله کزان در دل احباب گرفت
بیمار تو شد دل ز تبت چاشنی بخشش / کش آرزوی شربت عناب گرفت
در دیده دگر خواب خیالت که ببینم / زینسان که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عمر خود دارد همه سهوست / عابد که خم ابروی تو محراب گرفت
گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانه ما را همه مهتاب گرفت
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت / بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت

جامی گر همه جام می ناب گرفتی / تا دید لبت ترک می ناب گرفتست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست / جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید هلال خوشت بامداد عید / پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گر جویبار حسن / هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو کر دانکه حیف / بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو خواند اشک من / لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش / کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز / در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

چشم بروی شاهد و گوشم به بانگ چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان را ز مرهم راحت نشان مپرس / کز عاشقی نصیب او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمت است

زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا / بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

هر سفله‌ئی بگنج قناعت کجا رسد / این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

زاینسان که هر وقت کسی خوش نمی‌شود / خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی نخست چون نتوان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولت است

غمت روزی مرا رسم شب آموخت / دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه مردم عیب چشمم / که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق / خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف پیش از کتب آموخت
پستادن نیست اشکم را چه دانم
که این سیر از کدامی کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی
ازان دم کز لبت این مشرب آموخت

در همه شهر دل کو که نه خون کرده تست
یا درون که نه از زخم غم آزرده تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته در خرده تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد
آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته‌ٔ
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

بردشوخی

بردشوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر ببندانش سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت تنها همچو شمع
گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنارم از اشک و بی رخش رسید
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دم بدم پیش رقیبان گفت گوی در دولت
ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
یار گوید هست جامی بی وفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید آمد ترک شهسوار من کجاست
چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست
عاشقان نرگس بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرا ام غمگسار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر بی او همچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوه‌ش غیرت خجالت نیکوان
سیم جولان زر پسر و گلعذار من کجاست

ماند جامی دور از آن درّ و چه شد گر گهی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است / شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است
بتیغ غمزه اگر پاک میکنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است
شد از جمال تو فیروز روز من آن روز / که خواستم شب و روز از خدای امروز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
زهی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا / معلم تو اگر تعلیم بد آموز است
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

چرخ را جام کمین دان که می عشرت نیست / باده از جام کمین جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی [illegible] دولت نهد / آنچنان کاماس بندد طفل و گوید فربهیست

از تبا

از تبا کردون قبایی بر قد یکتی نه دوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر و پس کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهیست
راه پس تاریک و شب تاریک و زندان در کمین / بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست
خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال / کو ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست
هر که چون جامی درین ره شد ز نادانی تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم طالب کس سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند از اشکم چو خر در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف غنچه لب آهنگ نیست
بی سر سرگشته یا خاک خون آغشته / در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست
گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست

یا لبش یک دم نمی پسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

آن سمن کرده کش از ما دل گرفت
جان فدا ایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم و خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

کران

گران پیوفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

مفشان سرشک ای مژه دم بدم
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان بچوب شکست

مده غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث جز مرصع بمیر قافله گوی
که ساربان زره ماندگان مغیلانست

فراز شیب ره از ره روان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

زنان چون نکشیدی بکعبه دامن وصل — چه جا که با که ازین حسرتش بدامانست
به بند دین که رفت نیست قوت مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافله مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند — زبان او چو درای از برای افغانست

گر بود در خاک پیشش روییم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوان پاکشان روزی برون آ تا شود — چون بهشت این خور و شش خاک در عنبر سرشت
رشته عمرت ایوان وصالت را کمند — ده که چرخ تیز کرد این رشته را کوته برشت
بت پرستان از دل سر بزنند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست — خانه ویران شد ز باران تا که جرم گشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش — چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوقست

نامه شوقست از جامی بجانان این غزل — نام خود زانیک نگون دین در پایان نوشت

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بد خو جفایم — که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه دیدست — که آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید خون کسی را دجله در چشم — کز آب دیده چشم ما هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی — خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری — قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

میشوم خاک رهت ای باد گرد دلتنگ / هر کجا جولان که سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم اشکم هنوز / در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک باشند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و خون دل شراب / کامشب آن خون خوان به قسمت میهمان منست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاد است / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد است

دلم از جا تنم از پای قضا دست تو بین / که مرا در غم عشق تو جدا افتاد است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتاد است

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد است

زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتاد است

حال چاک

حال چاک جگرم ریش چه داند شوخی / کش همین چاک به دامان قبا افتاد است

گفته جامی محنت زده بی پا جو نیست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتاد است

دور از رخ تو چنانم ای دوست / کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامه هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده / از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غمم دل تو چون است / دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی بسر خود نهاد بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست



این چه رخسار و چه خط و چه لبست
وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود در رسم چرا
نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت
بنده را غایت حسن طلبست

شکل بالای تو شیرین تجلیست
که ز نوشین لبت آنرا طربست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه
روز ما بی تو سیه‌تر ز شبست

مایداز بی ادبان شیوهٔ عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف
که حل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند
کزین دریا ره ساحل گرفتست

ببند ای

ببند ای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست
که صیادش پی بسمل گرفتست

مگوی عشق از آن کش حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه تا خورده جامی
چه خوش راه لایعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین نه شگفت
خال مشکین تو بر رخ دانه بر خرمنست

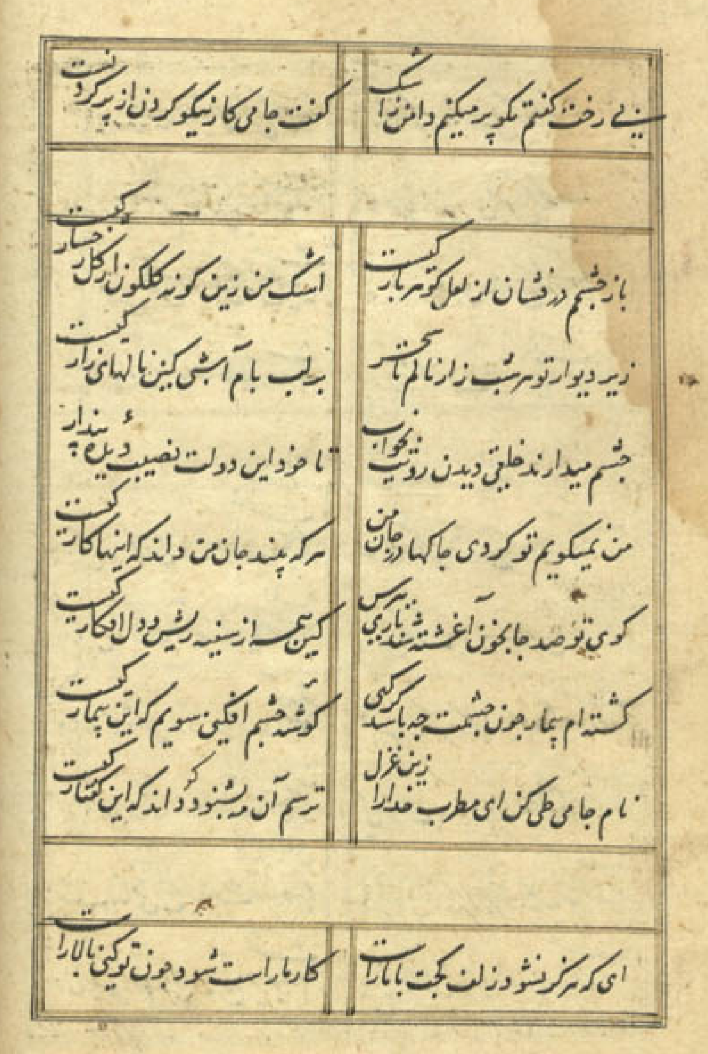
آن رخ نازک چو آبت دیده رشک الماسونست
نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا به بام روزن آمدی
چشم من که بر کنار بام و که بر روزنست

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اینک نشان
قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست



بی رخت کنم تکیه پر میکنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

باز چشم در فشان از لعل گوهربار کیست
اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آتشین کین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من
هر که پند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد یارب بپرس
کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه بشنود داند که این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ماشایم

ماشایم ز ابروی تو نظر گرچه گرفت
از غمزهٔ چشم تو صد تیر خطا با ما راست

خلعت لطف تند تو ببندند ای سرو
نایدش این جامه بتن دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همیچ نظران
گرچه فرقی نبود پیش تو ان کج با ما راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راستان زانزبان کی گذرد الا راست

دیدن راست نشد جامی حرام جوی توبی
رنجه فرما قدم ای سرو که گردد کارا راست

خواست جامی که رسد بر دل ناکامی تو
لله الحمد که آورد خدای آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست
انگشت نمای اهل دیدست

از روی تو عید عاشقان را
صبحی بمبارکی دمیدست

هر سال یکیست عید روزی
ما را همه روز از تو عیدست

شد عید من از رخ خجسته
زین عید خجسته تر که دیدست

گفتی ز غمت بجان رسانم
عیدی ز تو وام بمن رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید
بر جای خجسته دل وعیدست

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده بزم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند
دل صد بی دل از هر خم فرو ریخت

ملایک را چه سودا جز طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جایی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی ب گشت
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی گشت

دل شکسته

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی گشت

میرسد هر لحظه سنگ آینه با صد زخم
گر نه بر مشکین غزال من گذشت آن بوی گشت

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر زین زبان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی گشت

گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام
مانع در چشم خیال قامت دلجوی گشت

ای که فارغ گویم زان سنگدل یاری ببین
کاشتم با خویشتن تا روز گفت و گوی گشت

شد سگ کوی تو جانی چون سگانش داغ کن
تا بدانند که چند گرد سگان کوی گشت

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا دل و جان من آنجاست

من ار رو دم محمد الله که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کآواز و افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاک / بیانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی چرا آنجا کند خوش / که محبوب سخن دان من آنجاست

بگویم کز فراقت چونم ای دوست / چگونه بدرد دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه / زره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
زنقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانست / ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکو جامی سگ این آستانست / مکن زین دایره بیرونم ای دوست

و از درد

و از درد تو بر سینه داغست / که با آن داغ از مرهم فراغست
مگو دیگر بخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغست
من و ویرانه هجرای خوش انکس / که با چون تو گلی بر طرف باغست
بنال ای عندلیب سحر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغست
مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست / گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بیار عشق / پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست

آن دهانرا سر علم الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت‌ها من عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون نتوان تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را
گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی
چشم نیکو بین ستونم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بنیرو در پنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد بازوی تست

لب مگزی چون گویمت از جان من مجوی
جان من آزار جان جستن نه آن خوی تست

دل بصد جا ساخت در بستان صنوبر را چو من
گوییا دل داده سرو قد دلجوی تست

گیرمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
تو گل نو دسته او بلبل خوش گوی تست

روی خوب تو مه‌وش افتادست
خال مشکین بد و خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زردم از سرخی اشک
ورقی پس منقش افتادست

شیوه‌ای بند گوش مه‌وش ما
خال چون خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکش افتادست

تا عشق توام زبون گرفتست
دل قاعدهٔ جنون گرفتست

گل را ز بنفشه نیست آن حسن
کز خط رخت کنون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش همه درون گرفتست

از تحفهٔ روزگار ما را
لعل تو خطی بخون گرفتست

در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله‌گون کرفت
زان سان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون کرفت
تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون کرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی‌یاری و درد بی‌دلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گر به پهلو گه بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
پای بوس دوست بر ما در ببست / پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

بر رخ

بر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن وحشی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشق فلکی کش را / طوق در گردن از ان حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
مهر امیدی و ارواح قدس مسکن کند / ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت
طوطی ناطقه را تر خط و عارض تو / زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت / همنشین رخت بدین موج خطرناک انداخت

آن کیست سواره که بلای دل و دینست / صد خانه برانداخته در خانهٔ زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست / سرویست خرامیده چو بر روی زمینست

آشوب جهانست اگر آب سواد است | آسایش جانست اگر بزم نشاط است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
بر تافت ز من روی گره افکند بابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه دهم شوق اگر کرد | صد شکر خدا گو همه دانی و همه بینست
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست | از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

از آن درج گوهر تکلم خوش است | وزان غنچه تو تبسم خوش است
چو موم رم مکن با یمال جفا | که بر زیر دستان ترحم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت | جهانرا که دینی بمردم خوش است
منه گو فلک بالش زر کشم | سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش میزیم | چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بار جش جامی از ناکسی | که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

بیا که خال لبت تخم مزرع املست | خیال خط تو ختم صحیفه عملست
اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامه اجلست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده | قبول خیر محالست اگر نه در محلست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
بغیر نی که بتی شد ز خود نمی بینم | درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار | صراحی می ناب و سفینه غزلست
بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

درویش را سراسر کوی قفا بست
ترک متاع و خانه متاع سرا بست

گو هر گزم ز نقش منقش مباش رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نغمه درای
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
آنرا که پا نه دهد باد پا بس است

عمر حریص در طلبت کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند
گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایبانست

بستی نزبان کج کلاهان
هر کوی کمر که این میانست

راندی لب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در میرانی

در میرانی تو بی نشانی
با عظم شانک این چه شانست

هر چند بهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبه ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازه قند تو بمصر
کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمه میم آب حیات

میکشی هر طرف آن حلقه زلف
پس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق و مات

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد هرکه از آن چوب شانه ساخت

از خانه کمان تو هر مرغ تیر ...
کآمد درون سینه من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر افشان کاخ ...
خواهیم با خشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از تو زبانه ساخت

آه چو برقم از عقب آن سوار پس
بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت گرش سپهر
از جام عشق و لعل لبت آب و دانه ساخت

جسم خیال قد تو جز نخل بر نبست
نخل خیال زاکس ازین خوبتر نبست

بگذشت در غم تو شبی کآتشین دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت

برداشت وصلت از سر ما سایه ور گریخت
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد بعهد لعل تو زر سبوی می
صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس بگرد
بر سائلان کریم در لطف در نبست

خر با غمت نرفت برین حال بی دلان
بی زاد راه قافله راه سفر نبست

جامی گرفته بود کمر بر طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

در بزم ما که میرود از لعل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسلست
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وارد است بکرد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای بلبلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش را اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد قعر خاک بستر گنج

بکشت و کار جهان رنج میار چو گاو / ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ تعبیه سر کشته جغد قافیه سنج

گرت یکی دو سه روزی رسی بحشمت و جاه / که نیست چاره کارت برون ازین شش و پنج

بچنگ طره خوبان بگیر و عشوه مخر / که آن شکنجه و بندست در درانه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور مکن / که لاله بس نکند از دلال و غنچه و غنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی / ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

ازلن

سر زلف کژ است از باد گاهی راست گاهی کج / بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از جام صهباده / شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو بنده را / که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم / که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت باد خرم زیستن کارد / بعاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلف بت جامی در سخن آرد / ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

نیست شب وصل تو مرا رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج

درد بیمار طبیبی گر گفت … داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز اه دفعاتم که دید … سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث … خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود … چون می رنگین ز درون زجاج
خاک در و سنگ جفای توام … داد فراغ از هوس تخت و تاج

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح … باده چون نقل حلالست زهی نقل صحیح
تحفه لایق جانان بکف آر ای زاهد … تربت دست نگیرد دنبیات تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن … منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب لب جام آری … باشارت طلب بوسه بسی نیست صریح
آن دهان یکسر موییست ز لطف نبود … یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هرکجا

هرکجا شوخ ملیحیست دلم کشته اوست … خاصه آن هفتم خوش شیوه لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح … جام می و جام صبوح از کف معشوق ملیح

ایها العشاق ادر کاس الصبوح … هات مفتاحا لابواب الفتوح
بر تو جامت یا عکس مدام … ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است … ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا … انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی … من ز توبه توبه دارم نصوح
گریه تا چند عمری دراز … چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست … کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح | کرده چشمت هزار خون صحیح

چشمم از خط سبز و خال سیاه | بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور با خوش است آری | کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر با عجب غیبت | دام کرده ز دانه تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید | کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو داد رسول | خوش حدیثیست گر چه نیست صحیح

خون جامی چو غم که خورد ز لبت | باده باشد حلال پیش مسیح

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامه اقبال در جناح

خصم خوشش آنکه هر که نه می را مباح داشت | خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد بزم عشق | از هر که خواست ساقی ما کرد اقتراح

اقداح راح راحت روح تو گشته‌اند | ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی بزم اهل صفا پیروی بجنت | دل پاک کن ز وسوسه و توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک تو را میدان فراخ | نیست از شرط ره آسودن فرسوده کاخ

شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر | سخت دشوارست با شیشه دوید در سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان وز برگ سبک | بهر میوه میخورد از دست هستی سنگ شاخ

مردم از عمر گرانی هست گنج بی‌بدل | میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو | سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

زان دم که دهر زهر فراق توام چشانید
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم جامی جگر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین سخن بتغافل دهانم چو میدهی
گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه ز شیرین لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم از و گلاب
هرگز گلی نداد به بستان گلاب تلخ

می‌باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین جواب تلخ

جز می که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

برسنگ

برسنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زان گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایت است
آزاده بار منت دونان چرا کشد

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون بگیرم بره از فاش زمن پنهانی
در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کاکل شانه زده
هر چه با من کند آن طره ژولیده کند

بر خراشیده دلم بر مکند زانکه مباد
گشت خراش دل من پای خراشیده

پرده زاهد سالوس بر انداخته باد
تا بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندید جز رنجی حاشا / کان پسندید که جز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد / به زانکه به بدخویی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید رخ خوبان / حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه / مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دلشده را آتش در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت / دردی ز خطای ما بسند که چنین افتد
هر لحظه ز نم آبی باشد که بدین ناوک / پیساره ادبارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت / در دامنش از دیده دریای ثمین افتد

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید / که تا از زلف تو دورم بجنگ می آید

ببوی آشتیت جان بمیدهم هر چند / گر آشتی توام بوی جنگ می آید
ببحر عشق تو شستم ز کام دست امید / چو کام سعی بکام نهنگ می آید
ز گریه نیست ز خون دل آب دیده ما / گر از خیال لب شوخ رنگ می آید
نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام / بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز / بجانم از کف احباب سنگ می آید
برآمد است پر از خون جبان دل جامی / که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم براو / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او   از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده می بخت   شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن   طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ساقی بشکل جام زد آمد هلال عید   می ده بنور دولت سلطان ابو سعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد   شکل هلال عید زدش ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد   نه شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ایم   نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو   دارد ز هر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه   بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی   از جان مرید پیر که اسعد ما ترید

زان پیشتر

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود   مپسند جام ما که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت   زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کین گنج صرف   هر کیسه که پر شود آنجا تهی شود
گلها شگفت فتنه خوبان باغ شو   تا کید درون شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را   صد بار حقه‌های مداوا تهی شود
زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت   تا کی بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی ببست نظم تو گر زانک گوش فرخ   از گوشوار عقد ثریا تهی شود

حلقه گوش توام که بدین لطف بندید   حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
گوشت ای سیم بر از حلقه زر گران   جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم / گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملامت چو دلم / حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرمای / که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بر دیدم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز زبان / شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام تا نبود نا شده خاک / نشانه ای بر قیبان بیع گران هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید / که بر دیده رقم از مشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخواره نشد لیک لب تو / از کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی / پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن / کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکشید / آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو / نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکته سنجیده جامی نشنید / طبع موزون چو نبودش سخن موزون نکشید

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نو دمی خبری رسید
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسید

ز نسیم دمی بهوای او که دراز هوای عطای او
نه حواله‌ای شود نه نواله جگری رسید

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسید

بخدنگهای جفای تو چه بلا خورم که بسوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسید

همه را همیشه تطاول تو میسر و خوشا کسی
که گهی ز چشم عنایت تو بدو لطف نظری رسید

بکشم قدم از ره طلب من بیدل ار چه بود عجب
که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسید

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسید

گفتم از تو بر دلم دردم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بی تو میریزیم ز مژگان در اشک
گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم

گفتمش

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم شکن
گفت چون حرف جفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتمی جان سوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی به درد بی پیکان تو
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

این نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که جسم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشانده جان بره کعبه مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ میکنیم بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب
منع سماع بانگ نی و چنگ میکند

جامی کند ز سخت دلی یار را عتاب — جانم بسنگ مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد — کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او — از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر — چون سرگران التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید — جایی که روی خویش بجایی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش — روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود — جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز — سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند — زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای نا چشیده

ای نا چشیده چاشنی درد دلبران — از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بخاک بوس درش رشته امید — بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان درد نوش — ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد — خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

صبح ما از غم تو شام بماتم گذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم — هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز جان و دل درهم شدگان — جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز — هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد

جو بیابان بنج افتاده من گریان را — پس که از دیده به سیل دمادم گذرد
مکن افسانه ما گوش گرانی یا غم — حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای که در گرد درت جامی را — جای آن دارد اگر بر همه عالم گذرد

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند — مفتون شده نرگس مستانه اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی اجنحه پروانه اویند
زان دم که به پیمانه لبش جاشنی ریخت — جانها همگان لب پیمانه اویند
هرکس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان — جاروب کشان در کاشانه اویند
جشمان منش خانه و من مرده ز حسرت — کین مردمکان بهر جه نهانخانه اویند
زلف ار بکفم می ننهد کاش نخست — مویی دو سه بگسسته که در شانه اویند
افسانه جامی مشنو خواجه که خلقی — در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

دل بجنگ

دل بجنگ غمت آهنگ سرودی بکند — که روان بر رخم از سر مژه رودی بکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه — هیچ دلداده نه بیند که سجودی بکند
جون مرا سوختی از غم بکش اندیشه ز آه — کم فتد شعله بخاشاک که دودی بکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند — جز بمنطق لبت اثبات وجودی بکند
بایدت پیرهن از رشته جانها گر تنت — صبر بر زحمت هر تاری و پودی بکند
جند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود — آنچه با من تو کنی هیچ حسودی بکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس — پیش از آن روز که نشناسی و سودی بکند

جو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه جرا کوزه لب بلبت — مرا دو دیده ز نم دجله فرات شود

ازان زلال تعا کاب نیم خورده تست / جو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو جون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم جه دانستم / که بهر جون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رو بعدم دل جو تخم مهر تو کشت / جو آن حریف که زناگذر کشت مات شود
نهاده جشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / گر می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
جو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد / جه حاصل زانکه جون من دیگران را دل حزین گردد
بس از عمری دمی خوش گر ایداز دلم بی تو / بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هردم جدا تا دور میسوزم / جو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی / سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان کم

ازان گم گشته در زیر زمین جائی کجا یابد / نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی یارب / گر این ویرانه یکباره دگر مردم نشین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود / هر دم از لعل تو جشم گوهرافشان تر بود
گر جه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در باغ لرزان تر بود
گفتمت یکبوسه خواهی داد و دشنام از لبم / هر جه کمتر جان من دانی که ارزان تر بود
حسرت اندر جان و جان در دل دل اندر پنهان / کردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود
جاره حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر کرا پرسم ز من صد بار حیران تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم / گر نه هر یک دم بدم از آب مژگان تر بود
بلبل خوش خوان جو وصف گل سراید در چمن / گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل
صد چشمه جگر بسته بزنجیر جنون شد
از پس که مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی سوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

گر جز به پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز بر اقبال تو بر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آنکوی نماند
پس که از موی میان تو جدا افتادم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

جوی چشم

جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
نماز رو تو ای کعبه مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من
جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباسم ز پلاس ادبارم
چه غم که ز اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آید به بزم زنده دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو تنها نه پا بمنبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه که نیست
جز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبله دگرم رغبت سجود نماند

جان بجسم عزیز تو خوار شد جامی
که بهیچ غصه ازو در دل حسود نماند

یار چشم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان از چه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد

بکنم گریه ز شوقت چکنم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مشهور شدست
آه اگر بوی ازین نکته ختن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامیست اگر آن دهد و این ببرد

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان روی می‌نهد
با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال تو
مرغ از قفس پرید و پی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گرد اند آن که با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
برای آمدن آنجا بهانه باشد

من آن نیم که عنان گیرمت بگرد
مرادم از تو همین تازیانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری فسانه‌ها باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعلهٔ شوق تو زبانه‌ای باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت / که پیش تیر تو از من نشانه‌ای باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من / که مرغ زنخ آبی و دانه باشد
شکست جامی و جانش بتحفه خاک درت / نه آن سگی که بر آستانه باشد

نه پیکی که از ما پیامش برد / نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه / که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام / فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود / مگر همت پیر جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم جای اوست / شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آن مه و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / لب‌های وسوی نوره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می‌کشد جز بخال او / آن مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان مظلومان بکامم هیچ نکرد
وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم

گشت عاشق بیدلی گر تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هر که با رویی چو در گشت از گدایان درش
مایل بالی نشد سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین آیت ورد روی
گرچه از وی نامد احسانی نگاهی هم

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینه اندوه گزین آید

گهی گاید چنین خندان ز شوخی خلق سرگشته شود
معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

چو از توسن همی آیی فرود بر چشم من نه پای
دریغ آید مرا آن پای نازک بر زمین آید

بهناوک

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که روشن شد
چه می آید رقیب روسیه بیرون نمی آید

بلا گویند می آید ز بالا راست آری
بلای جان من اینست کز بالای زین آید

ز بیخوابی شبها این چنین کاند بجان جامی
چه خوش باشد که آن بدروز را خواب نشستن آید

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
گر از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد

جهان مست می ناز است آن ترک جفا پیشه
که صد ره بیکم افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت تا نیست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بار دم از گردن بیفتد

لبت تا جام بس در ده که غمگین میشود تیز
اگر عکسی ز لعلت بر جبین روشن نمی افتد

بانو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی | که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت بیرون آید | دلم زان شکل عیارانه در فتنه خون آید

ز بس خون کز غریبان ریخت آن کج باز بیشش | غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریزای دیده خون دل مباد آن دم که پیکانش | که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید

جهان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین | صدای ناله تا اکنون برد کز بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه‌ای شاخ گل نازک | ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله‌گون آید

جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا | تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو گه گه | طفیل دیگران آن بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد | در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد

از موی

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج | نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غم دیدهٔ من اشک دمادم | آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران ز می لعل تر و خشت سر خم | بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشت تنم وام به گردن | از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد بقبا سرو قدان تو مایل | گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو نواگر | مرغیست که بر برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله‌گون آید | صدای ناله پس فرهاد اگر بیستون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن | کسی را کز جهان رو دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق | دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

خدا را ای فسون‌خوان درد سر کم ده که بهزاد | نه زانسان برد خوابم کان بتعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من   نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم   که با آن قامت رعنا بجان از دل برون آید

مرنج ای جامی از خاک درت آوارگی آمد   که بخت خوابناک او را بدین بیدار همچون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود   رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شدتم از لاغری وان هم خوشست   گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کانشهسوار آید برون   جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و بتر تا با سوز   باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم   تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار   شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد   گفت آن روزی که خاک آستان من شود

غزل

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند   کام هر خسته دران حقه نهان ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم   فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نهالات نهالیست که از روضهٔ قدس   بتماشا که عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق   دردمندان فراقت بهمان ساخته‌اند

تا براه طلبت بی قدمان ره نبرند   کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید   عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چو مشک تر از برگ یاسمن خیزد   چه فتنه‌ها که پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو *** بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان بر خورم که گر کشند بار *** نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد *** ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک *** چو لاله داغ قبای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خاست در دل گرم *** تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را *** ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود *** ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو *** عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم *** تا ز آتش می آوردم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی *** عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی

بی روی آن سرو روان زد بر گلی از فغان *** کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من *** بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی *** هر لحظه گوید غمی هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید *** ز ننگ گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن *** که بر وی سایه گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد *** مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چنان سر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها *** کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ هم خاکی که یار خود *** که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خط سبزه *** صبا زاکین بهار حسن را گر گر خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد *** گران عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقه سلمی حدا کند … باید ز شرح فاقه ما ابتدا کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست … گم گشتگان قافله خود ندا کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را … کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول … کز رد شیخ شهر طراز ردا کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان … میخانه به بنیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید … تاجر بعیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی … باری جفای آنکه کشیدن گرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد … واجب آنست کز اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد … گه گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی گذرد … بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم … آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

هم نشینا نفسی پیش نظر حایل شو … طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر … من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند … راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزها را مکن انگیزه پی غارت دین … کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند … باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند … سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله جز آن خاک بدم زنهار … هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت … خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان آی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

حرم دل آنها که بمیخانه نشستند
وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پرده ما جامهٔ تقوی بدریدند
چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست
ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه به چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نشستند

جان بخشد از لب کشته را و انگه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز به کشتن جان دهد

خاکم بران

خاکم بسر از ره سودگی بینند در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد
جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد
و آن دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
تیر مژگان شوخ افکند بر سینه صد پاره دل
کاشش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او دور از رقیبان خوش بود
آن به که عاشق خویش را خوناب غم هجران دهد
گر دیده شد از آتش زبان در چشم جامی بی زبان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت و دولت که غریب آورد
گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهر نفس درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
خوش آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود
گر بدارم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا ز دید پاک ز دیده چون برود پاک رود

زیبد ار سنگ نهادن سر هر سنگی
پیر دل کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم محرم
حیف باشد که چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
گر نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفراز آن جهان گردن تسلیم بنهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

شب دلی سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در رخ او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زین گونه که رفت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز باز از رخ خوبت چو نوی دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

ذره خواهد که کند قصه هجران تحریر
کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل نهم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد دره انکس که نه این درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچ کس تاب وداع او بگو بیدلش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون

مبند آن ماه کو محمل که میگرید صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
دل از قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری ز سر گر رفت
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
ندانم جز فغان جامی زبانش چون سخن گوید
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف
زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد

باشد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره
زان خون که از انفعال لب کان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را بس از کشتن نخواهم گل کشید
خانه سازید و جانم را در آن منزل کشید
چون بریزد خون من این شوخ دشمن گر بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کشید
حیف باشد خون من در گردن شوخ خدا
پیش از آن دم کو کشد خنجر ز بسمل کشید
تن اگر بیمار شد بر سر میا رنجیدم طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کشید
نیست پیش اهل دل دردی بتر از بی دردی
چند تدبیر دوای درد دل حاصل
من ندارم طاقت دیدار او از تاب نظر
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کشید
چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لا یعقل کشید

بر آه جگرسوز که از سینه بر آید
دودیست کزو بوی کباب جگر آید

تن دیگ به مردن رسم از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من تشنهٔ روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از یار دگر خوبتر آید

از خون جگر ریگ ز دیده بتندم
زان روزنه کز غیر خیال تو در آید

بگذرم عمر کسی تا نکنم پس
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم آری
کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

دل کو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد

بس پر

بس پر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کاینها همه ز تندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد
کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاخ گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن چرا کی شود قبیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

خورای پاک دلی شو که مست ذوق نشوی
گر آب باده نشد تا خورای پاک نشد

زلف پی مه رویت شبی که جای را
سرشک تا سمک و ناله تا سماک شد

ساقی بیا که میکده در فتح باب شد
پر کن قدح که دور همه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم
منت خدایرا که همه مستجاب شد

مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد
مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا بگرد دهانش ز بود خویش
چون نیستیت عاقبت هرچه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بندد
کجا تاب آورد کز بر تن نازکت بندد

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت بندد

نه چندان ترسم از حسنت که کس بیند زنان گر چشم بیند
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بندد

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بندد

گر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد	که خود را کشته پیش غمزه صیاد افکند
نیابد آشکارا خنده بر لب غنچه دیگر	اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت
ز پای روزنت جامی چه باید بهر نظاره	چو نبود ذره ایش که دود سوی روزن

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد	ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم	که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه	خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن سوزم که باشد	چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
بر خاکسترم از داغش ای باد	مبادش زان سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست از پختگی دور	زیاره بهای ما یارب بسوزد
چو بر جامی شود سوز تو غالب	متاع هستیش اغلب بسوزد

ادمی

سرو من در سایه سنبل چمن می‌پرورد	سبزه زیر کنار نسترن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل	زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
دایه بخشش اشک غماز آمد از خون دل	دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی	عشق تو آن را بآب چشم من می‌پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون	گردش دوران بخون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس	ده که مسکین طمع زاغ و زغن می‌پرورد
گوش کن گفتار جامی گر درد ضعف است	میکند از جان شیرین سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران ز دین برد	آهو که دیده که دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو درخشنده اختری	هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

زهندیم جرعه بصد سال از بهشت گیت
کین قصه را بزاهد خلوت‌نشین برد

تا هم بس از سجود رهت روی از صبا
ترسم که خاک پای توام از جبین برد

آتش بسفت چرخ زند برق آه من
گر نیم جرعه از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بجا نگرد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار گشتم اندکی
این قدر زین بخت خواب‌آلوده‌ام بیدار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

لعل او در خنده سرباری گر شکربار گفت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

ده که رفت از خاطرم در خواب آن با من که گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود

خواب خوش را دست حلال آید چون جامی بخواب
دیدامب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه‌لب اندر سراب مرد

یاری که پاک گرد بدامن زخم زرا شست
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چو چنگ چنان کز برون پوست
بر تن رگی که هست مرا می‌توان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد

من چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لعلگون سپرد

گر جام همچو می زد لگرم من گداخت
گر می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن عیب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

فردا که دوست کشته خود را ادا کند / خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبله ما کو امام شهر / تا در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سال خورد که چون طفل خرد سال / در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش / گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست / با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست / هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیری کرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش / هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دویی از میانه برخیزد

ز تفت خون دلم بس که نم رود بالا / گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه ز منع نظاره تیغ رقیب / خوش آن زمان که پس این بهانه برخیزد

اگر نمانده ز من زان نشسته شعله آه / ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک / بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان باز عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بگوشش آمید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

چشم بوسیدم رخش دیدم بخواب / فتنه را بخت پنداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر / کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان کی نالان نیست / بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانم جدا / از جداییها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جانبخش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزه او را کفایت میکند

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند / صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال

پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند / ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان کارگاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

پی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان همان دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پا بیختند / خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چنان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که سرکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان بسته بود

یکدل اندر بر ندیدم همه نظاره را / کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بخست / ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و بار رنگ جفا / شاخ ریحان ترش کز عنبر تر رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود وا اسد ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آن است
کآزرده دلی در تک دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
چون ناله مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گردآلود خود بر خاک سودم هر کجا
از سم مرکب نشان رهگذار او بماند

گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش زباد
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی رهی کردن ز حد برد
بحمد الله که تنها با رهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
دلی پر داشت با ساغر تهی کرد

حریم آستانش دیو زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید / کج نگویم که راست میگوید
هر که را دین شد غبار درت / دین را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم / درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم / لب من جان فزاست میگوید
تیر من گفت در دلت جیست / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم / قتل تو عار ماست میگوید
هست هر مو ز زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید

هرشبی

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از عکس آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش زاسیب تار و پود پیراهن فکار / کاش گر کلبرگ ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم تن نهد / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران چه ای / نیکوان زان چرا از سیم و دل از آهن کنند
گر برد بویی ز ذوق خاکسارانت ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود بی رویت از دونخ دری / گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا / عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین نرود از سنگ دلی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم / جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل یاران غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون بریدا از تن رگ جان آه دل آهسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آب روی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بس که چشم ریخت در هجر خط دلداران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صنوبر شسته شد

شد فگار از زخم سنگ حاسد را دل و جان گرچه بود / زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد

گر گهی دل جانب محرابها میداشت میل / تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا زجعد

تا ز جعد مشکبویش دور رخ بستن نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز سر جا سخنی میگوید / حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان گر همه سوز / حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت اگر در چمنی / بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر / کس چو تسبیح بهر دم ز دنی میگوید

گفت جامی ز دهان همچو شکر شیرین نیست / که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم … بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو باواز بلند … ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
بکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان … سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر … منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند … پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
سوز جامی شنید ای شمع منور روشن … گر چه آن قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل و آن زنخ مهوش بماند … دود دود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی … بهر ارباب دل از وی قصهای خوش بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار … بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری و زین بگریختی دم … آنچه با بینی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سر افرازان باغ … لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان … ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند
داشت جامی دین و دنیا تقوی و صبر و هوش … دولت عشق تو باقی باد کز هر شش نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود … شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جایی که جلوه کنان روی می نهد … با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید بسودای خال تو … مرغ از قفس پرید پی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله … با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع … کز داغ آنکه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست … بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد … پیمان شکسته و بسر پیمانه میرود

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد | کز سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه جون اوراق کل | دفتری رنکین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار | جون ندارد هر کز آن یار اکرام من برد
شد دلم جون نافه خون تا آمد آن آهو بدام | وای من کز عشوه دیرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام | تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب | شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست | تا جو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دکر | در رشته جان را بهر موی تو پیوندی دکر
زلف تو یارب جه زنجیریست کز سودای او | هر زمان دیوانه میکردد خردمندی دکر

جون زید

جون ره مسکین دلم زان جعد خم در خم کرفت | ز خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دکر
کر بدر خورشید تو ما در ماه باشد فی المثل | خوش نمی آید کره ادم کوش زبندی
تا سماع قول مطرب داد بندم حکیم | بر زمین ناید بخوبی جون تو فرزندی
محتسب سو کندم از می داد و عید کل رسید | وه که می باید شکستن باز سوکندی دکر
دل کرفت از خانقه جامی ده میخانه بس | تا بی معشوق دمی کیرم بیک خندی دکر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر | بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اکر شاخ کلی هست | تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما جشم داریم | که اربیت آب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نکفتی | جه سنکی دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد بس عارف | شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن از پروانه داغ شمع / از آن در بزم خود می‌سوزدش بر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی / ولی این دم بدیدار تو خوشتر

عاشقم بی‌دلم غریب و اسیر / کارم از دست رفت دستم گیر

ما بیاد تو زنده می‌مانیم / ورنه هجران نمیکند تقصیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد / شرح شوق تو میکنم تحریر

چه عجب گر توام گریزی نیست / نیست کس را ز جان خویش گریز

آب جویان سرو قامت تست / گرچه بادش کشیده در زنجیر

ابرو و غمزه پس ترا بی صید / گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته جوانی شد / سود کی داردش نصیحت پیر

بخوانم

بخوانم گر کشی تیغ ای ستمگر / نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم کینی نگاهت / خدا را سرو من زین فکر بگذر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی / مشو مرغ خطا مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خیال او کشیدی / زدی ای اشک آخر سکه بر زر

رقیب احوال دردم نیک داند / سگ کویت از صد یار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم / معبر شد بدان جعد معنبر

چه خوش باشد بزم عیش جامی / می اندر جام و دلبر در برابر

رخ زرد دارم ز دوری آن در / زده داغ و دردم درون دل آذر

چو من کاست گویی شب فرقت تو / مه نو که باشد بدین گونه لاغر

خطت خضر چه گفت مشک تبت / تنت سیم لعل لبت تنگ شکر

بجنت نعیم شهید محبت — بهشت مخلد نصیب محقر

بلیها بلیحی بکفش فصیحی — بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نباشد شاد مرا — زیبا چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم رستن — می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران — محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل مینهی بر قامت سرو سهی — گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی بخواهد از تو دل زیرا که در چمن دگل — همچون تو بی ای جان گسل نبود دلارای دگر

زد بحر

زده بحر طلایه قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو گام ندار میان تو و مقصود بیست — خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل پیران جان که گزیر است از آن — دل بآن شاهد جان ده که ازو نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می بر منت ای ساقی — هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصه ایام ز دل — مدعی گر برود گو برو و از غصه بمیر

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست — پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت — نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

روزه چون میداری ای شیرین پسر	گز دو لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک	نیست روزه ماه من بر ماه خور
مردمان در روزه و عشاق را	هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید	من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از فراق	خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه دارانرا نیامد ماه عید	با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت	میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر	بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا	نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خو داشته ای	گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

سنه از دست کمان ای دل و جانم پر تیر	که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بباغ آمده اند	نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بکند سوی چمن	با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس	زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر	ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد	که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار تو میدی	نروید از گل ما بی دلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم	مکن ز غم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را	چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور / همچو خورشید فرو می‌شکند برقع نور

میخرامد ز سراپرده اخلاص بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز رخ گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور

همه دلداده او بیند چه هشیار و چه مست / همه دیوانه او بیند چه نزدیک و چه دور

هرکجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب / هرکجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست / مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر / ریختی صد بیگنه را خون که تیغت گشته تر

غنچه وار دم بدم از شوقت گریبان چاکتر / نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمان بینم ترا / جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست پاک از خون عاشق تیغ خشک / گرم از کشتن چه باک ای از همه بی‌باکتر

شویم از آب مژه سازم ز رشک سینه / چون شود از خون من آن حلقهٔ فتراک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشم من اکنون پاکتر

رخش بیرون ران که بهر پابوس مرکبت / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

شد مه عید از شفق چون جام زر بار آشکار / یعنی از جام شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگونساری کشد دامن بخون / تا کشی آری جبین و خنده ها زی در کنار

تخم عشرت ز آب می رویید ز خاک میکده / ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه‌ها بر ما فشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار

شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال درد باش / رند درد آشام را با آن تکلف‌ها چکار

حال ما در بزم رندان از می ساغر گذشت
محتسب بی‌خبر زحد اما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بتقریب بر آر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر

رسد با لب تو لاف سخن طوطی را
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست
لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر

کام جان گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرینست
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر شکنیند چه عجب
نکته ناید از آنش بزبان شیرین‌تر

کند

کند گل چون رخت خود را تصور
از آن دارد ز گل غنچه دل پر

من آزاده را گشت از غمت سرو
بریدش باغبان کالحر بالحر

چو گویم جرعه جامت حق ماست
ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدستم گر ببیند ساعد تو
بدندان گیرد انگشت تحیر

کمش آن زلف را بر جانب ای باد
که پس در پیچ و تابست از تکبر

تواضع میکنم پیش سگانت
نشاید از فرو دستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد بلعبت دل شکسته اسیر
رب سهل علیه کل عسیر

جز اندک غم فزا دانیست
آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پر من خم باده کهن است
مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای / گر نه غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مفکن / بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر گشنه بهشت / تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان / نکته تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهانبین ماست یار / بی نور ماند چشم جهانبین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان / خورشید اوج کنگره کبریاست یار

دردی جداست همدم تو ای آرزوی من / تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یک جا نکرد با من بیجان دمی قیام / با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم حسود / کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم بوعده راست شود رنجه شد ز من / باری بنا شد این که برنجد ز راست یار

بر

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق / گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر

بست زین حلقات راه چاهی از هر طرف / بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره بدر

آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی / از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از تنگی جا گوش تو گوش بگوش / سیم گو جا می کن زین پس بناف از قد میر

داغ بد رانِ سگان از حلقه تا شد سیم تو / می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن / گرچه نبود در خور آن حلقه زین گوهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر / دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل / بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رفتی از چشم و حاضری تو خدای
گر نه غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مفکن
بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر گشند بهشت
تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهانبین ماست یار
بی نور ما ز چشم جهانبین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج کنگره کبریاست یار

دردی جداست همدم تر از موی من
تا با رقیب همدم و از ما جداست یار

یک جا نکرد با من بیجان و ما مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شب حسود
گر چهره صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من
باری بنا شد این که برنجد ز راست یار

جامی

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوش جای کرد ای سیمبر
قامتم چون حلقه شد زین رشک و در خسارم خورند

بست زین حلقات راه چاه چین از هر طرف
بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره بدر

آنچنان کز حلقه بنود گوش تو هرگز تهی
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از تنگی‌ش تا گوش تو گوش
سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از قدر مبر

داغ بر دل ران سکان از حلقهٔ یا سیم تو
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گر چه نبود در خور آن حلقه زاین گهر

گر چه طفلی و هنوزت سنگ الونوه دوشیر
دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل
بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

...ز اهل طینت شد ای باره جوان / وای گر نه مدد کار شود همت پیر

...م ... بسر کوی تو بنهاد ابستر / زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

بند بند عشق توام طور خود برهم زد / گر کنم بی خودی بر من دیوانه مگیر

چند گریم ز غمت آه که زین رسم سخن درد / نتوان نقش جفا شست از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست / گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

دلا ز قید حریفان هیچ دگر بگریز / تو مرغ زیرکی از دام دیو دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری / یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز

بس است ز ابجد عشق ای پسر این حرف / گره ز گرد آب مکن از کنف و کوی جد بگریز

گر بخشش ز حسد تا بکی ز اهل صفا / اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را / بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

خوبیت

خوبیت خاصیتی در قبول درد کسان / نه بر قبول کن اخیال و نه رد بگریز

خمیر مایه هر نیک و بد توی جامی / خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هم سوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هم سوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک / باشد ز آه سرد منش صد خطر هم سوز

آمد ببر درخت گل از جد بایع / چون آن نهال تازه نیامد ببر هم سوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتمش که من / زان سرو گلعذار ندادم خبر هم سوز

با بادبوی کیست چو آن نورسیده گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر هم سوز

بکشا نظر بلاله و نرگس که غایبست / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هم سوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر هم سوز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت گران
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود غمزه شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
کار بر قاعده داد نکردی هرگز

چسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
خبر چسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی بکند از تو خراین آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرورا از پا درانداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز پیش از بهر یک ناز

ز غم گفتی مسوز این ممکنا نیست
بر آتش شمع را گوئید بگداز

رقیبت

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوشست الحمد را بسمل آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ جا ساز
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و نالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر فرقت تنها بدل تنگ مینداز
زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز

وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت
ره جانب این غمکده تنگ مینداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم منیر از خط مشکین
در آینه صاف دلان زنگ مینداز

هر چند بقانون نبود ناله زارم
چنگ توام از چنگ خود ای [illegible]

من شسته ام از آب وضو خود دل ای شیخ
در کوزه دگر خرمی گلرنگ مینداز

جامی تبدکش شعر ترا زشت آهنگ	این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میدان

رفتی و من بغصه درین منزلم همی‌سوزم	ز آب مژه بکوی تو پا در گلم همی‌سوزم
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر	در گریه و فغان ز پی محملم همی‌سوزم
بگسست چون ز سر رشتهٔ حیات زمام	دست از دوال محمل تو نگسلم همی‌سوزم
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم	با من دو دل مباش که من یکدلم همی‌سوزم
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ او	تو تیغ ناکشیده پی بسملم همی‌سوزم
فرسوده جسم و غرقه بخون زیر خاک من	مشتوق مشاهدهٔ قاتلم همی‌سوزم
جامی نهاد چشم بطاق فراز خویش	یعنی بشکل ابروی تو مایلم همی‌سوزم

دین بر خاک درت خواب نشنید هرگز	تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

خم قلاب

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما	چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق‌تر است	سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو سر خاک نهد	راحت از بستر سنجاب
دود من گر شب ازین سان به روز نهد	خانه‌ام پرتو مهتاب نه بیند
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید	عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که از دور است	خرقه جز زین می ناب نه بیند

زهی مهر از رخت شرمنده و نیز	ز خیل عشق تو سلطان پیشه تیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم	که دارد داغ عشقت با دشنه تر
مکن بی موجبی ما را کناره	چو کشتن می‌توانی بی‌گنه تر
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه	تو دانی با مسجد خانقه نیز

قدم کرمی نهی بر چشم جامی
که کمتر داریش از خاک ره نیز

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس

صدق ما چون روشنت شد ای خورشید روی
همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

پرده کشتی افکنم پس روز عید از پیش رخ
عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بدم نمایی چکند کس
ور چشم ترحم نمایی چکند پس

آهی بزنم آن لحظه شوی از غم فارغ
آن لحظه اگر تیر بیایی چکند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
سر تا قدم آشوب و بلایی چکند

چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید
از سنبل تر غالیه سایی چکند

هوش ار بربایی و خرد صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربایی چکند

جامی اگر آن شوخ شد پابند وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چکند

جام لعلش نگر از باده گلرنگ پر است
ناله من شنو از زمزمه چنگ پر است

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شب آهنگ

تنگی دل شان تا کام دل اندر غنچه است
سر این نکته بگو زان دهن تنگ

عاشق کام طلب را ز غرور تو کمی
مطرب بزم نشین را ز صف چنگ

نام من ها به تنگ بجایی که منم
قصه نام نکو قاعده تنگ

باد با پایان نتواند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصال حرم ار هست ترا / راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از یار بس / کاروان چون شد روان شد طرف فریاد جرس
تا بود جان در تن از روی عارض او جان کنت بس / چون ز بیدی آب و دانه مرغ مسکین در قفص
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رفت / از گل آری گل دمد وز سنگ خار و خس
یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون شوم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت / از همه سستی باد پر و بال مگس
گر نتو فریاد من از ضعف نتواند رسید / ای همه فریادم از تو تو بفریادم رس
بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل / گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

آن دو رخ را جامع آیات نیکویی شناس / خوبرویان کرده زانجا آیت اقتباس
حال چاک سینه کلند ز خرقه میدارم نهان / فاش خواهم کرد این سر چند پیچم در لباس
پاس انفاس میگویم طریق راه عشق / جان فدای راهدانی کن که نفس را داشت پاس
مزرع عمرم را شد کو پا وقت درو / گر خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست / محکم از رفت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ما با خلعت شاهی درست / زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازه طارم فلک جامی که بود / آن همه رسوایی کنعانیان آواز طاس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس / وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم / آن در ناب گوهر سیراب را بپرس
کوته کنم حدیث ز زندان بکنعان / یاد دروغ وعده قلاب را بپرس

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده وار همی زی و ساده و بی نقش باش

خراب باده غداران و کج کلاهانم
روای ادیب تو در شغل ریش و فش خویش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش خویش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود گو تن از حبش

بنم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک پری خار چمن باش
با روی چنان ماه همه روی زمین کش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح
دل بردی بعان تیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
که بر سر مهر آیی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماهیم و بمن عاشقی و لعنت میار
زاهد تو برو در طلب خلد برین

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش وشی دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
گو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی قبابند صندلی بالا خوش و رفتار خوش

مستغنی از جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان پاک چو صافی دلان دردی کش خوش

زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز رنگ سرداد جان مطرب ز بس گردش خوش

می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خالها
افتاده در چین و خطا مشکین غزالی در خفش

جامی صلای باده ده گر مرحبا گویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد تشنه اجلش
بمهر خط تو شد عمر نامه عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیشه دل از کمند زلف تو بست — که عقل خنده زند بر درازی املش

چو سنگ اساس خطا محکمست این دل سخت — کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرنج صوفی که محتسب هردم — شکسته پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام — بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو یافت جای از آن چشم اهل سخن — سرود بزم غزالان شنید غزلش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش — کاش موئی بخشیم از زلف در پیچ خویش

دهد به شیرین لعلت گویا صحبت — شیره جانهای شیرین [illegible]

نقش بند چین که در بتخانه صورت نگاشت — بیش رو نقش بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیر آمد بر دل من نیم کشته منتظر — مانده ام باشد که آئی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده من تنها درین غم خانه دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان در رهت — رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بدل خو خواهم داد جان باد دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در روش خاک کردم و دل در ره ان پنهان — هنوز این بیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاک رهش آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دادم بترسا بچه اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که او با کافران سنگدل افتد سروکارش

نشد گل چون رخش لیکن بدان آب میگردد — که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خوش ای باغبان و سرکویی — که آب روی صد گلزار میبخشد خس و خارش

چو مرغان خوان دیده بجان از سخن جامی — کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش
ز عشق تو در صد بلا بینمش

شب تیره مهر کسی ننگرد و من
دران غم که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که یکذره خرسندیم
نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود
که روزی بران نیت پا بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکلست
که مشکل عجب دل ربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا که زیشان جدا بینمش

از ان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد و عشق آشنا بینمش

چون بخواری خواستی راندن مرا از کوی خویش
کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش

آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
کس نمی بینم در همه عالم بآب و روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم
کرده ام پیوسته دلرا جای در پهلوی خویش

تا رخت را در صفا آینه میداند خلق
بر نمی دارم رخ از آینه زانوی خویش

گر چو من موی میانت باشد اندر لاغری
یکسانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود بکش
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رخ زاهد گذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که به میم دهانت چشم گشاید چو بی
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاص کی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جای بهل مدار / دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش / خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد درد بخاک درت خوشیم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست این ز شاخ درختان که آتشیست / کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما / در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما / ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

آمد آن

آمد آن کافر بعزم تیغ بربسته دمی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

کی بعمدا سوی من چند چو صید اندر رنج / گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش / باز ترسیدم که آزار دارد آن نازک تنش

سرکشش چندم قبا پوشیده بیهوش اوفتم / وای من روزی که بینم با ته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل / ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بکوی تو نمی‌طلبم از نالهای خود تمکنه شب / کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم بخت دلان دور دار عارض و خال / بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش

سخن تا بقاعده تهمت آیدای واعظ | من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خودم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب | مرا چو شمع سریست بازبانهٔ خویش
برآستانهٔ او خاک شد سر جامی | چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سرو کرده که جان رفت مرا از برش | هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
باز بینی که کنون خاسته از مسند ناز | چون برد طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
همرهی باد بدان سو نفس بر دم را | که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانع وابسته گل بلبل غافل در باغ | عاریت کاش توانم شدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید | که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد جهان زار ز غمهای جدایی جامی | که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش | که گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق | که می‌بینم از پیشانی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست | وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
شبم شد روشن از رخسار ماهش | که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلال از خویش خواهم | رقیبان بشکن طرف کلاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق | دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش | همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک نیسان که مه پیدا شد | کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم بخاک درش

یک نظر دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچکه سوز درون من نیاید باورش

عاشق ثابت قدم انگشت بود گر گوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا
بر سر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا نجوید
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر
صد گونه سرخ رویی از نامه سیاهش

من داد

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز
چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بر بست رخت کویی
گر هیچ سو نیابد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم
شمه‌ای آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان بر دم نخوان دل سوادش میکشند
بر بیاض دیده من خویش روان میخوانمش

چون پر است آن نامه از رسم بلا داغ نهان
گاه خوانان مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد جدا از آن
گه زبان می بوسم آن را گه زبان میخوانمش

میدهد بویی از آن کلک گل خندان اگر
جای آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

کشتی مرا ز هجر رخ جان فزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گر چند ابروی تو نماند بجای خویش

چینست بر زمین کف پای تو فرش کن
از پرده‌های دیده من زیر پای خویش

کوته شد از درشته عمرم خدایرا
یکتای مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام پیکان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طره معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست بی لب او
گرچه پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت نزاید گهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجا بالش

بجا بالش عزت چو راه نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری کند ذی الملل بروضه قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه واعظ جز تمت اوست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در تنظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند از و ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیم تن شد با دل چون سنگ خاک
کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست از مژگان سنان و ز غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یار و آن بدخو نمی دانم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب سبزی ببین نزدیک گویی
که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

سگ ناله همی میرم که من در گوشه تنها
همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

مراد این که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
درد اگر تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که ز حسرت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش

در گوش تو یک نغمه ز بخت سیه ما
گفتن نتوانند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان باشد تو را یار
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال تو دام است بر روی گندم گون
کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بی بستر جان و دل بر جای از حسن بتان / پیش ازین حیران شده در حسن آب و گل مباش

خوش بخت نیست که یارم دهی بخلوت خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو بتر دیگری رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

نخست وجود تو در خون نشیب مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / گزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصه خوبان میان / تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم به بزم رخصت بادش دوست گفت / با صاحب النوبة ایاک و حص

بی نسبت

بی نسبتت بحث مساوات با سکت / گر نیست بر در تو ازو مطلقا خفض

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضاء نقض

کی کنم با کان جوهر درج لعلت در عوض / لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقه در خون صید تو / بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض

تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش / چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت / زین سخن امید میدادم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجب است ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت / حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری عجب / اگر ز غصه سر خویش می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن / که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد نسیم رخصت / ریاضتیست جدا از تو رفتن به ریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را / چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین حبیب بر رخ کرد ثابت تر خط / بر خلاف عادت استادان نقط پیش از خط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواند فاتحه / موجب شهرت شد یاقوت را جز بس خط

خیر من خواهی مکن جا در میان جان من / جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد دم رسد پیغامت ای محمل نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض دید / چون گشادا بردی در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ / لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از تو نومیدی بدل / غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شمیم / ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر / بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق / از بهار خوش آخر گلعذاران را چه حظ

من ز بخت خود لگد کوبم به راه آن سوار / ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره مند / از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است / بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون‌فشان افتاد راز دل برون
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش
گوی سر خود کرده‌ام بهر تو گویی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب از لب مکن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی تا چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایهٔ خود دانکه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می‌فتد زان رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقیم تا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه‌ای
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی تو چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت بمهر خانهٔ همسایه‌ای رفیق
کامشب سرای سینهٔ من بس بود چراغ

در چابکی طریق تو دارند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می‌ننشیند مر اکلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

گفتم بخورم توبه بنهم جام می ز کف
مطرب بخواند این ترانه که می نوش [illegible]

خالی ز دو هستی نبود هیچ بر هستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد — چون بر بساط وصل نشستند اهل صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو — دری نداد پرورش این آبگون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل هزار آه — خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده جان و محتسب با باده نوشان در مصاف — یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عجب — چون تو شد مست تا ز من بگریز میبایی جان

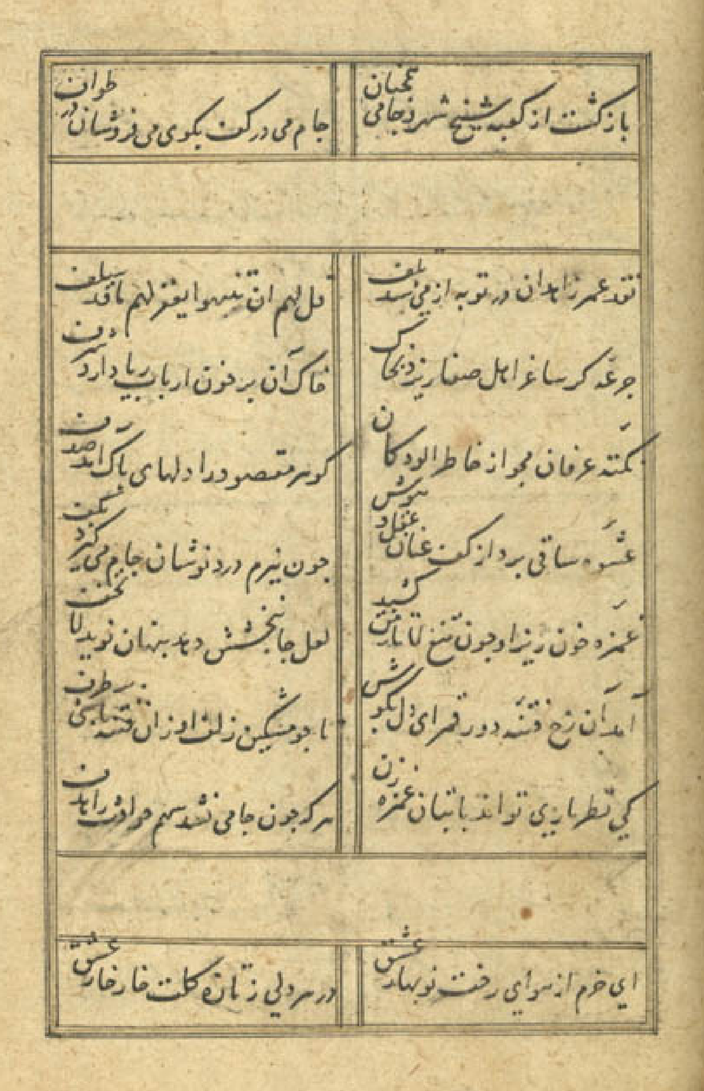
شاهد معنی درون پرده عزت یکیست — در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مکن بیهوده بند — ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشق مرا — روی خود بنمای تا صبح مرادم دارد معاف

هرگز از سر میان یک سر مویی نبرد — گرچه آمد عقل در حل دقایقش موشکاف

بازگشت از



بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان — جام می در کف بگوی می فروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر ساغر اهل صفا ریزد بخاک — خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلوده کسان — گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش — چون نیرم دُرد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خون ریز او چون تیغ تا بازی کشید — لعل جانبخشش دهد پنهان نوید لاتخف

آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش — تا چو مشکین زلف او زان فتنه یابی برطرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن — هر که چون جامی نشد سهم هوا را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق — در هر دلی ز تاب گلت خار خار عشق

هرچند سر خویش ز می عشق یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینه ویران ما کشید
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

هر کوه کن ز پای در آید چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشایی درست نشانه
باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آکنند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشم تا بماهی ناله تا ماه از فراق

وصل جانان باشدم روزی شود بیش از اجل
یک دو روز ای جان غم دیع الامان خواه از فراق

محنت دوری بپرس از ساکنان کوی دوست
تا ز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل
نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال این وقت از دولت حرمان آید

در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه
گردش گردون بباد دادش چون کاه از فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شود از قیس ادب
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که او بحث خورد از خط شعاع
یعنی ای ذره بدون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
کز دهان تو میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست کز او
گوهر اشک مرا میتوان کرد عقیق

هر معاشر بحریفی دم یکرنگی زد
جامی و جام شنو کون که شفیق است شفیق

حدیثی مشکل و سری معلق / که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحد است و وحدت او / بود فرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات / گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد یابیش ز اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شئون چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق

کند مردم بیان نکته را عشق / ولی عقلش نمیدارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق / بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

سپیده صبح وجود از شب عدم طالع / نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما / ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق

بترک عشق

بترک عشق خرد جهد میکند اما / بجهد او نشود دست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گزیده راه گریز / گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شد خالی / که جلوه گاه بتان شد ز یمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته در غربت / گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق / که نباشم ببر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا / چه عجب کرد مرا از غم عشق منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما / که مزاج من بیمار بعشقست موافق

دل و جان بسته زلفت ز رقیب مهر جدا وز دم / عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل / ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک   سم خود بگوی چون بکشم آه دردناک

بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان   کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک   واحسرتا که خاصیت این داد غسل پاک

عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو   آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بوییت شنید غنچه و گل هم که میکند   این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر بر شود جهان همه از ماه تبطران   والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت   گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک   الا یا لیت شعری این القاک

بسر جمعیتی وصل تو جویم   لعل الله یجمعنی وایاک

کسانرا مهر

کسانرا مهر دل از دین خیزد   و قلبی کان قبل العین یهواک

نعیم خلد اگر گردد میسر   لعمری لا یطیب العیش لولاک

عنان عزم هر سویی که تابی   سوی قلب المتین الیس یاواک

شدم خاشاک ره دامن کشیدی   ز من چون شاخ گل خاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ   کرمها میکنی الله ابقاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک   بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگرچه شد   ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک ره ربودی صد دل از ما   تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت   گریبان دریده دامن چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر   گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کنی سر چیست تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

چون تو ناوک افکنی سازیم دل و جان را خدنگ / سهم خود چیند از من کالبد آیا تنگ
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بدان مالیم چون زر بر محک
تا نشان آیم بطوف کوی تو هر شب شود / تیر آهم میل چشم دیدبانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانه‌های خال تو / در رود پس خیزد سبحها از تسبیح ملک
خواند جامی پیش از آن خورشید گردون شعر تو صبح / ساخت گردون نظم پروین را ز تیغ مهر حک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دور باشی و چون لاله دورنگ

جنگ من

جنگ من این همه با بخت است نه با تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم / وه که سررشته اقبال برون رفت ز چنگ
گریه شست خط سبز تو نبرد از دل من / نشود پاک به شستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آید / گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ
جامی دل شده را جام دل از روز ازل شکست / که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

فاح ریح الصبا وصاح الدیک / باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا به صبوح / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته / چون رود زان میان نازک باریک
پیش بندی چشم خونریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک

جز تو در دل کسی نمی گنجد — صاحب ملک را چه تاب شریک

سر عشق و عبارت واعظ — معنی نازکست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد — ما دلیلاً لمن تحیر فیک

چو جزو لا یتجزیست آن دهان بیشک — جگر نه جان منش گشت جزو لا ینفک

نهیبت سبحه زاهد ز کوثر اخلاص — هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

غمت مباد ترشح کند ز سینه چاک — ز غمزه کاش بهم دوزیش بنیش ناوک

بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد — ز روزنامه عشقت حکایتی را حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت — گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو — بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی — که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

جان عاشق

جان عاشق چون بود آزاد و طبع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشقش چون رسد معشوق با دامن کشان — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صحبت پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین — بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت نشیم — کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک

داستانت نشنوانم تا نبینم روی تو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یار این نالهای دردناک

سر دهانت ناگشته مدرک — اهل یقین را افکنده در شک

آرزوی وز لفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک

صدتیغ رانی جانا که گردد	حروف وفایت از لوح دل حک
بد آب چشمم می خندی آری	المزن یبکی والورد تضحک
طفلی و نادان لیکن نرسته	از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم گزینم در	با دا قامت می نبندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جایی	نه اغراق بینی و نه شک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ	ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بس که دارم	ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
ز تیغت جبهه مقصود پیداست	مبادا از خون بی دردان بر آن رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر	دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید	که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیب از گشتن من ننگ دارد	بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جایی	بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو در سنگ	بود پیوسته اندوه و غمت با جزو لاینفک
ز تو سر رشته کارم کشد روزی بحیرانی	درین معنی ندارم خبر سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر ریبت تا نفهم	ز پنهانی دهانت زیر لب رمز لا یدرک
چه غم گر اندکی شد غمت بسیارم اندر دل	همه فیض نوالت است اگر بسیار اگر اندک
مکش یکبارگی بر ما خط ای دانی اگر چه	که در جهان کونیم و در عشق تبان بی تارک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو	بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

جان میدهم بیاد و غمت می برم بخاک	طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو ز پرده عزت ترا ندید　　جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک
هر شب بحسرت و هوی خیالت روان کنم　　آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق　　پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام　　دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم　　بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد　　بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک　　یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
تا شدی ظاهر بدین نطق و جمال ارباب دین　　متفق گشتند بر تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشو ای بی تو بینایی محال　　زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا با رای پاک تست　　گر زنی بر نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگ

موجب ننگست نامم نامه عشق ترا　　کاش نامم را کند تیغ اجل از نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن تنگ خو　　تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد　　دور خورشید جمالت کرد نه دور فلک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک　　عمر اگر در ره پاکان نشود صرف چه باک
بزیا طعنه مزن پیر مغانرا که بود　　پای عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ نزد　　پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت　　زنخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان　　تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا　　شربت از دست مسیحا نکند فایده پاک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند　　حیف از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

حق آفتاب و جهان همچو سایه ایست ای دل / اما زلیت الی ربک کیف مد الظل

وجود سایه خورشید فی الحقیقه نیست / اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لیک بیند بلی آفتاب را سایه / چو از ظرافت اشراق خود شود نازل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میان ایشان چو کسی فی المثل بود حایل

حکیم ضود دم گفت سایه را هشدار / مباش بیخودی از مغز این سخن غافل

وجود قل بلا شرط و کمال اسما نیست / دگر نه را دنیا شد لتغیر پیشکل

قبول فعل دو صنفند نیابی از ذاتی / که هست جمله شیون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن ممکنش بتعینت / بود همیشه قبول و تاثیرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که ذات اوست حقیقت / بود همان در اعیان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی / و ماسواه خیال زخرف باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دین خراب است کار دل

رحل آرزو که نشاندم ز رفتن تو / در باغ جان نداد بجز غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز غمزه و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش بی تو زاری / از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بردی قرار از او / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پرده دل خود ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی پرده دار دل

نعت

سرو بیست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطن / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرش
باشد میان ظاهر و باطن دویی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق نایدش
نتوان میان مظهر و ظاهر بسیج حال

ذات برم بجو دگر آن نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر بی زوال

عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دویی اینجا محال آمد محال

ره روان عشق را بنگر که چون
هر یکی را بر دگر کرده جمال

آن دگر آیینه بهر هستی عیان
دیده منشورات اعیان را جمال

آن یکی بر جمله ذرات جهان
دید تابان آفتاب بی زوال

آن دگر در هر یکی آن دیگری
دید من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
میخرامد در نهایات الوصال

کل منی یا حمیرا کرده ورد
با لب شیرین آن شیرین مقال

وز بلال زلف پرآشوب او
گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب ندانم خود لب بحری گرد
گوهر از لعلش سوی لب انتقال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف
نقطه ذاتم مراد آید ز خال

گفت دل گو تا چه جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین لنگ و لال

آن دگر

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر نالهٔ زاری دل میکنی انکار بیا / گوش کن شیوهٔ من نه بشنو زاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد هجر کجاست / که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست دران / جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلبت بر دوش است / نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است / کو کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

خشم تو هادی دست و سر زلف دال / با خود از آن مردم را صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال

ست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست / پیش تو گفتیم بگو وصف حال

گر ما

گر سر ما خاک رهت شد چه باک / با دو چنین صد برهت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

عقل من خواهد ز گیسوی تو زه یک سر حبل / پیش دستی کن که نبود دست بیشین را بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

پیکرم بر دم چو گل پیراهن جانها قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان اهل تم از صدق ارادت معتقد / کی شدند اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از بر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در شیرینی عسل

دل نه بینم بی بروت شد مشکل — وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای — شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال — چند تعلل بنیسی و العسل

بوسه گرفتم که نه حد منست — یک دو سه دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت چل ساله ام — پیش رخت قبل قضا و الاجل

خاص کزین خاصیت عاشقیست — عام کل الانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت — گفتمش ایاک وطول الامل

من که بمهر عارضت می زدم از صبح ازل — بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست باد نبود حل عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب

شد رقیب آواره و جا پیش سگ کویت گرفت — بعد لا از اغاست از دل نعره نعم البدل

محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی — نیست مضطرب را روا قطعا بقول او عمل

در دلم زان بس که شد محکم اساس عشق تو — کی بطوفان غم رسیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا کم شد بجست و جوی تو — بر درت هر خیمه می جویم نمی یابم محل

مست در روضه رخت از گریه جامی ام — گل نهان از غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گفتم تیغ هجرت قتیل — لیس قلبی الی سوال یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور — گو کنند دیده روشن از دو میل

صد دهم گر بخلد نمایت — ندهم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو — لیکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو در برین دعوی — همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد | عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی ننگر که پس تست | گل رای من العلیل علیل

آنکه با وصف لب شیرین تو باشد طوطی لال | فهم سر دهنت پیش خرد هست محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب | حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب | عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست | پرتو حسن ازل دید به نقش خط و خال
صفت لطف تو گویم زهی لطف بخش | سخن از حسن تو رانیم زهی حسن متعال
چون ثنا دیدم بوصف رخت از تنگ دهان | بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان بالا بر اندر پای گل
ساخت ابر از نسیم رشته سوزن زن زیبا خیمه | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
شیوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی | نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نازک خط | پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل
بزم مستانرا بیارای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر لب جوی آی و گل را بین بصد روی خوبی | ای که چون آب روانی لب بلب جو پای گل
وصف گل تا چند جامی سر گران زان لاله رخ | چون تو باشد داغ بر دل کی کشد پروای گل

۳
آن ماه رو که جسم منست ز داغ دل | درد اکه سوختیم ز تو آتش بباغ دل
خاطر نکند غیر مجو لذت غمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان ز سینه ریحان او دمید — ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر کنار نسیم عنایتم — باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

گم گشت باز نشانی داغش دل از برم — آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از باغ و داغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست — هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل — که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده — وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

ندانم ره کرانه را چگونه میبرم جان شد — ز آب دیده دریا شد میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت یاری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران — که دست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

چه گویم کز غمت چون میطپد دل — چو صیدی غرقه در خون میطپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون میطپد دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلفت افزون میطپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ز بزم وصل بیرون میطپد دل

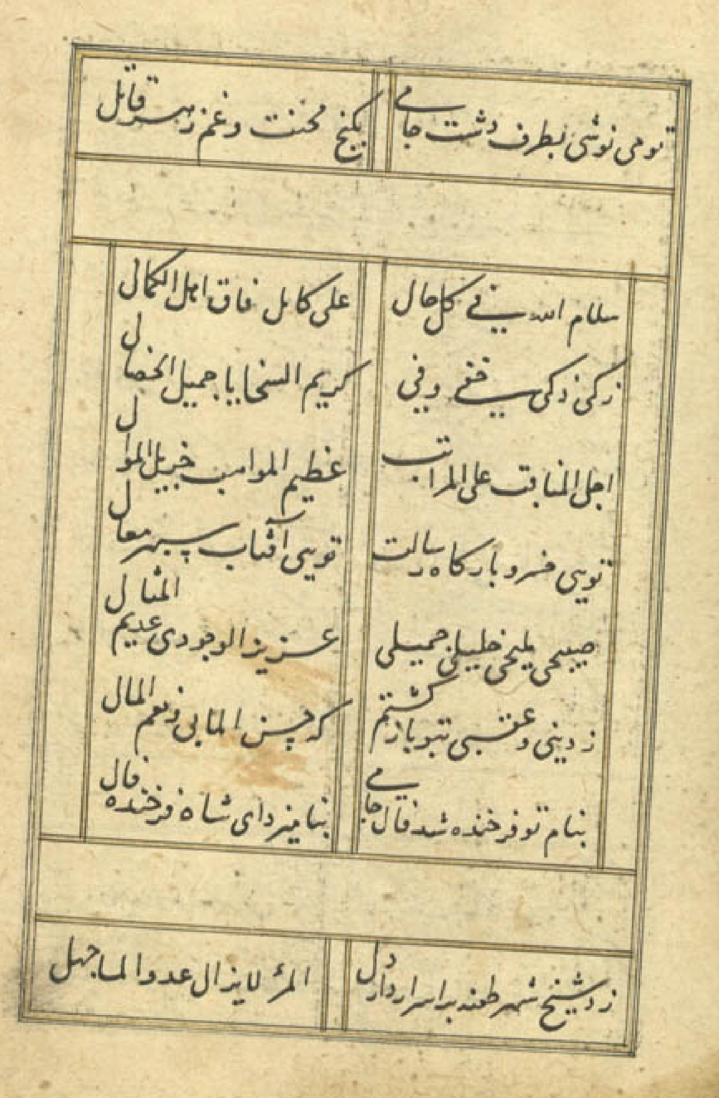
گرم از جانب آمد عشق جنبت — که لیلی را چو مجنون میطپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق — حدیثا زانه اکنون میطپد دل

بیا تسکین جامی ده ببخشش — که امروزش دگرگون میطپد دل

شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند در دل
نمی شاید کنون بارت ببستن / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه پای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هایم / و روحی ذاهب و الدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم / دلی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز دنیا ده مرادت هیچ اسباب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل
شنودم قبله جان صورت تست / بصورت گرچه رقیبی از تقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم بستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

توئی



تو می نوشی بطرف دشت جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

سلام الله فی کل حال / علی کامل فاق اهل الکمال
زکی ذکی سخی وفی / کریم السخایا جمیل الخصال
اجل المناقب علی المراتب / عظیم المواهب جزیل النوال
توئی خسرو بارگاه رسالت / توئی آفتاب سپهر معالی
حبیبی ملیحی خلیلی جمیلی / عزیز الوجودی عدیم المثال
ز دینی و عقبی تبه باز گشتم / کرم جشن المآبی و نعم المآل
بنام تو فرخنده شد فال جامی / بنا میزد ای شاه فرخنده فال

زد شیخ شهر طعنه باسرار دل / المرء لا یزال عدوا لما جهل

تمیز کرد پیر مغان از کره برو / بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محض ز کون اهل صفا نیز بدر قدم / این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مودت کار اوست / از طبع منحرف مطلب خلد منخذل
ساقی بیا که ذکر کند ورد نیت است / تا ست محل باده صافی ز کوی محل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد عبار هستی موهوم مضمحل
باشد که فرع نفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز نور ظل
جامی ز بزم پیر مغان باز دوش دوش / بگسسته دل سفوز ز پیوند آب و گل
مستی زد این ترانه به آواز چنگ و دف / یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

من دل خسته بردم بهر آن نازک تن مرم / که از رنگ قبا کاهی ز بوی پیرهن مرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان پای / دویدم با دل و در سایه سرو چمن مرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌گیرد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من مرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن سازم / زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن مرم
چنین کز تیشه غم سینه‌ام صد پاره شد آخر / از آن شیرین دهان با داغ فرهاد کوهکن مرم
روای همدم تو در بزم طرب باده پیمایی / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن مرم
یکی دم بگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش / عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن مرم

از هر که نام تو ای بت غماز بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من / قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آن چنان / کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون و عمل و دعا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته داغ غمش در درون جان / مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم / ولی سررشته امید ازو بگسسته می بینم

قدم لامست و بالایت الف ز آن دوست میدارم / بلا را کاندران لام و الف آسوده می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از هم / در شادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشکم در تپ او / براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را / کمند گردن مردان از خود در بسته می بینم

بناخن سینه خود می خراشم / ز دل جز حرف عشقت می تراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره / بدین سان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی / بپیچ ای پند گو چون بی معاشم

دو عالم گشتی از رو زین رفتن / جبین از آن مند نسخ تماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح / خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم / هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در صومعه گوشانان	معشوقه ترا دانیم جانانه ترا یابیم
در صحبت بزمی کافروخته شد شمعی	گرد سر او گردان پروانه ترا یابیم
گر جانب میخانه آییم پی پیمانه	در دست می آشامان پیمانه ترا یابیم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه	در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابیم
از خود بگسل جامی بیرون در گم نامی	کاندر تتق غیرت بیکانه ترا یابیم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم	گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد بخون جگر بسته روزن دیده	زچاک سینه رفت راکند قطاره دلم
ستاره‌ایست سرشکم که در شب هجران	برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند	اگر بود چو دلت فی المثل زخاره دلم
هوای وصل تو بازآردش اگر صد بار	جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی	مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم
بگو که قطره خون در کنار جامی بست	چو دید موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم	فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی	تا رونق نام و در تنگ برآریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو	تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
تا آینه طلعت یاریم نشاید	گر همدمی تیره دلان زنگ برآریم
فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت	صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم
چون طلع کمان بر صف یاران فکنی تیر	با [illegible] کمان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق	باشد که به آب می گلرنگ برآریم

تنزل نکرده دل بسوز اندر حریم سینه ام | عشق تو در دل داشت من جا عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر با خوش کو بزعم محتسب | یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت | هست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام
در گریه غم آمد بسر وز شوق لعلت سینه بر | صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
جامی نه بیند جسم جان جز عکس ساقی از ازل | تا داد پیر می فروش از جام می آیینه ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم | حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان | خورم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا | می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب | که در پای گل جام گلگون خورم

کی

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل | دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او | میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان | گرچه از خیل خلیلم کار آزری میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسار از اشک زر | یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان از قوت تقریر | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه که جامی خاص من زان توام | سادگی بین کین فسونها از تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام | که نهادند لقب دردکش مصطبه ام
سر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفا گر مزن / مردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کس نبیند پس ازین روز چو من باد ازانکه / بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه‌ام
جامی از بخت سیه نیست چنینم سوخته / گر کند بلهوسی آن دانه در خرمن سوخته‌ام

زهی قدت نهال گلشن چشم / مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین است / فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد ز دردم / که ریزد بیرون از روزن چشم
ز کویت مرخس و خاری گر چنینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیر افکن چشم
چو گردد درفشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

وقت آن

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
می‌رود عمر گرانمایه بکوشم یک چند / مایه دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود / دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
می خورم خون دل انجام غم آن روز جزا / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد عشق / گر تغافل بر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هر چند سوز دق دیدارم / که با اغیار همدم دیدن طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشه ظلم / بحق دوستی یارا که با آن نیز همیارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب میریزم ز رشک از لعل می بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم ز بهر جا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کار من که زین پس من
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو و قدت میکنم یاد
همی تابد ز گردون ماه و رویت بند دارم

بسوی خود خواندم از کوی تو دل را گرد جانی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
ز خط آب چمن چون شود خزان شده ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام

ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم هجر توام پی بر استخوان بگداخت
پی سگان درت مشت استخوان شده ام

بر آستان تو کاندر سر است عزت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن
بگوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

بگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی
که من بعشق تو پیر از سر جوان شده ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر غربت و ناز
با بصد حسرت و درد در یتیم مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر اشک من و خاک درت آری هست
به سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدونیم

دست بر دکه کشم زلف خوش سیه هوش
گفت جامی که کش افزون قدم از حد کلیم

ز ادمی یا لم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او دی الم

پای هر جا نهد آن سرو کنم دیده بچشم / چون شود دست دهم دیده بر انجامم

غنچه گو باز مکن سر که دم گل بر سر من / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

مست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / ده که باغ و چمن آتشکده شد اسالم

آن دو زلف در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکته دقیق است و من مسکین لالم

وعده وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که پس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بنده مایی جامی / رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم / وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشه محراب ابروت / چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم

بر جوی دیده نهال امید این خسته گیا / از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم

گر چشم

گر چشم ما نه گریه چو دریا شود چه عیب / زین سان که دور از آن گل سیراب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در آن کوی خار و خس / گویی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هر چه بود در سر می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق گران کم شد و بس حسن گران کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر سکل دلاویز توانیست بساکس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

آمیخت سپه اشک و بر افراخت علم آه / شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بد روز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها بجهان زنده جامی / کشت جان توان کرد بتعویذ و فسون هم

شده دیوانه آن طفل پری پیکر نزد سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون کوه گر جنبانیا
که از دست دل بخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از سر کم صد نغمه عشرت فرو خیزد
اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر شور تو آهنگم

مزن بند من ای ناصح که جامی چو بدنامی
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

بلب گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون

جفای تو بهمه وقتی رسد نمی دانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن

خوش آن زمان که تا اینم ز در جدائی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون

چو جامی از سر مستی بیش تو شد یاد
بجز حکایت صبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور در زمن ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام تا غرش پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم بر درت بیش
بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

بر نیاید کام ازان لب تو
گرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم جبه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده ام

اگر بگوی تو یکشب سری بخشت نهم / سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد / چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد بیابم نسیم خیر آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان / چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
گذشته زان جهانم بس این که مجلس عیش / بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشته دفا جامی / عنان چه در کف یار خجسته سرشت نهم

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام / باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین در هستم منت گویم بجان و دل دعا / هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

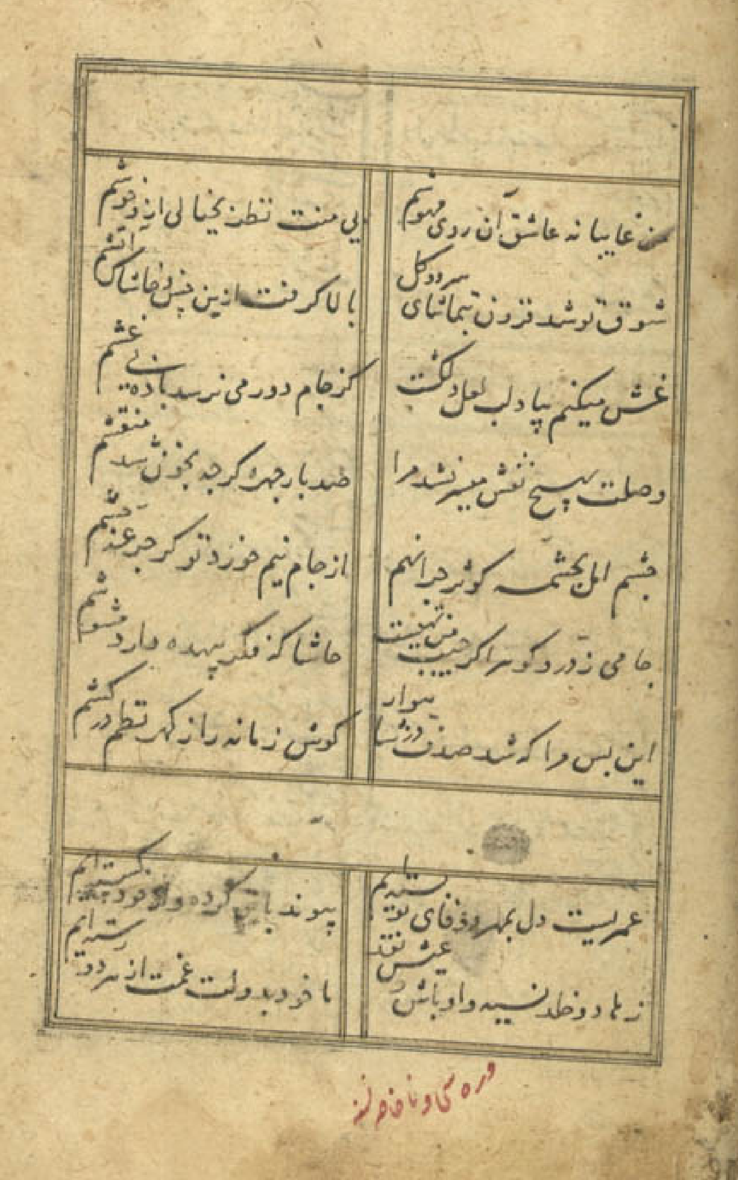
سوی خود

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم / می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا افغان عیش / باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود بستم / زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در نگاه / تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم / لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگ دل مانده بتنگ دهن تنگ توام / تنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریزیست / کشته آشتی و سوخته جنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
داشتم حسن غایت ز رخت خرم و دل / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

رخط آن چهره بیارای که صد گونه صفا
مید هد روی ز آیینه زنگ توام
تا رنگی شدم از ضعف چو جامی در ستون
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

بردم از تیرت گشادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از بر دری
پرتو از دیدت فتادی بر دلم
هر کس را که بودی آیینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بنه یاد آمدی از دست تو
گر نه من دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیزان رقیب
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دین عهد بستم از خوبان دلی
نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مرا هست چو جامی یاد تست
شد ز دانش هر مرادی بر دلم


ز غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از او خوشم
شوق تو شد فزون تماشای سرو و گل
با لاکرفت از این خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
گر جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم
از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم
جامی ز درد کو سر اگر حبیب من نهفت
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه باز که نظم در کشم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم
پیوند با [illegible] گرده و از خود گسسته ایم
زلها و خط نسیه و او باش عیش نقد
با خود بدولت غمت از سر دد رسته ایم

ورق سی و نا فهم نز

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوئی بسته بر کسی — ما دین از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد ز جام مرصع شکسته‌ایم

شب تا بصبح گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک برویم
حیف است بخون دلم آلوده چه نکهت — بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — بنگر که جفا میرسد از دین بر دیم
پایم بر دست سود و کنون در پی آنم — کز دین کنم پای ز سر راه تو پویم
تا باد چمن گشتی از [illegible] باغت — بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
درد دل جامی شود افزون بدوا — این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

منبنده

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است — گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه‌های عشق را — هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه — وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل — قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه خوار سفال سگان تست — جامی که آب خضر ننوشد و نه جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد — رقم مه ز صفحه تقویم
خنده بر سیم تند گوهر وصل — کرده از اشک آستین پر سیم

گر گشایی بحرف میم دهان / چون شد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن / سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت / این بود مقتضای طبع سلیم

نشسته‌ام بر رهگذر کاید صبا زان محرمم / باشد خورد زین رهگذر هر لحظه بادی بر دلم

چشمم ز خوبان خون فشان دل غمزده آه و فغان / طبع خطا جو همچنان باشد بر ایشان مایلم

پشتم ز فرع بستر به درد از دست ترکش تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

زیبا شان که آیدم بدم زین چشم طوفان بارم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا / ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم

جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان نگسلد / تا رشته جان بگسلد دستش ز دامان بگسلم

جامی محنت

جامی صفت رقم فرو در تای خم لعل او نی / دستی بمن ده ای سبو تا بر آید انگلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا زبان بینم / بلای جان شود سر دین و تن بیمحابا بینم

سوار رخ مست در جلوه ناز دخن جیران / گر آن پا در رکابی که ای ان دست دغبان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمی دیدن / کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم سر گرانجوم / بجای او کنون در سوده دستی استخوان بینم

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را سود در دلش / شد اکنون عمرها کز عارض خوش زعبان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید دل مسکین / چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بنگر عشرت و جامی درین سودا / که چون فردا شود آن آفت جان را چه سان بینم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام / حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشم میان آب   از بس که آب دیده گرفت خانه‌ام
اکنون که زیر دامان تو دست رسی   میکن نوازشی به سر تازیانه‌ام
خواب آورد فسانهٔ عجب قصه که برد   خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام
روزی که با امید تو قالب تهی کنم   بالین بساط خشتی ازین آستانه‌ام
ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپد   رقص چنین اثر دهد آری ترانه‌ام
جامی نیم که خسرو ذوقم بملک عشق   منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم   رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره زدم بر سر راهش   ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هرچند بصد خواریم افتاده سرایش   آن روز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم   نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی   ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم
جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت   چون خانهٔ گل زود ز بنیاد در افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم   وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز   اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون زنم از آه   هر شعله چو سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت   روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است بدانم   تا چون ز دل زخمی خود پاک بر آرم
صد جای بسوزد لبم از نوک سنان   چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت   رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

هر شب به پاسبانی تو جان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش
قربان بیرم بدین و منت بجان نهم

پای مرا ببند وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان
وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر همه بر آسمان نهم

مپسند کز تو صید نبود بهره‌مند من
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و بودم چنین پیاده تو چندان
که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اسانی تو شکستم ز نام و ننگ گسستم
میان بمهر تو بستم کمربند کمینم

بهر کجا

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک روی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار بیت بدین بچینم

بتیغ هم منه ما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه پیر همینم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
نماز را بکف ادیم و بسجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک پای تو کز خلد و حور درگذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر که همه شکسته تریم

ز دست خضر چسود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیم بر انیم گر چه چهره چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

گل شد چو دیدم کویت از اشک لاله‌گونم / باشد سبو ز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آید چو کوه زیره / در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گردون آب دیده / من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جانم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته / کین سوزد آن که از داغ آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو / تا کی تبرک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی / من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست این که گر هر دم ز حسرت صد نظر بینم / بسوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم ار یکره / برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

بگو در ماه

بگو در ماه و خور بین این ادا چون بود ممکن / که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

شبا یکی هجرانم بکش ای غم دمی دیگر / بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری / زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر / چنین کز درد هجران حالش از بتر بینم

بهر زمان

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست / شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سبک / هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم / گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر / جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم

بیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچکه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نه آب دیده / نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه زار جاری / که از دیده و دل برو خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون بازرهم / یا ازین درد و غم روز افزون بازرهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از دردسر او بجنون بازرهم

فکر زلفش نفسانه نرود از سر من / این نه ماریست که از وی بفسون بازرهم

این همه عشوه و دستان که تراست منم / حکیم یارب و از دست تو چون بازرهم

جا بیا جرعه از جام فنا مستخواهیم / تا بدان شربت ازین خوردن خون بازرهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم / از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی را / در جهان من نیز روزی یاد فرهاد آورم

من چو نتوانم که از داغ دل دارم نگاه / کی توانم کین زبان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم نکته آشکارا / تا [illegible] سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جا می‌بینید لب / در [illegible] ز غم صد [illegible]

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم / تا روز گریه میکنم و آه میکشم

زان مه نمیکشم گله کین محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان می‌بریم تحفه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه می‌کنیم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشیم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و بس سزد / کوه غمت بقوت این کاه می‌کشیم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم / نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم

جهان در مهر آن خورشید خو گردم به تنهایی / که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من ابروی او بازا / بهانه سازم آزادی و در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی / ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیار از آن مردم / ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم / گر آن شیرین دهان نبود نیرزد عشق پرویزم

مگویید ای نکوخواهان کز آن بدخو بپرهیز جامی / معاذالله اگر از وی بپرهیزم با که آمیزم

با رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم / بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا / تا بجز در بوتهٔ غم صد درش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد / جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

سر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک / گرچه صد بارش ز بین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن گرا / بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر آن دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت دور بیرون زد ز ننگ / کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابیم / نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابیم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابیم

بهر رقم که گشایم طراز صحیفه خاطر
نمط سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بنا بنیان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی ای خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم بنغمه خوش ز طوبی
تمام معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

تیر آتش درون و دیو ز بیرون زند رهم
از مکر این دو ره زن پر حیله خون دهم

دارم جهان جهان گنه ای سرم روی من
چون رو ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گرت
حبل هوایی که بر آرد ازین جهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد
جز نیل معصیت ز خم خبثت اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر
کس پی نمی برد که بدین پایه یکرهم

گر به دلم ز داغ ندامت علامتست
کو گریه شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملک تقدس شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
با من بگوی قصه الوان که ابلهم

جامی مباش غافل ازین راز دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم

بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جای بگیرد دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا که از روی [illegible] مجنون کنم

خلق را در مجمع غم دل بسوزانم چو عود
ناله در جنگ فراق گر بدین قانون کنم

گشته شد جامی ز هجر افسانه در [illegible] حسود
مرغ بسمل چون زند صد بار اگر [illegible] فسون

گو زدم

من کیم تا روبتان رخساره زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها جبین گر بجا
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشانی از شوق روی آنجا نهم

داغ بر دوشم منه بگذار از بهر خدای
تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی کز پی دیگر آیند
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصل جستن با رقیب کوردل گر چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

من که امروز از می و شاهد نبندم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتی گاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیه و کالشمس فی الغمام

کس با چو تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز

ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت
واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عوام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان وانگه آمده
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت و گوی که آغاز نامه چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام نامه کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدت است و بس
ما در میان کثرت موهوم والسلام

با غم و درد تو گشتم توام همدم
شکر که با اشک تو دم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمست آب خضر
با لب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود ز اشک تر حرم رفت
ور بود از شبنمه خورشید دم

می‌سکند از مهر خطت نسخ ما / بیخبر از نکتهٔ جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید / حلقهٔ عشاق براند سیم
گفته جامی که بتحسین سزاست / حسنه الله بطیب النغم

ای ملیح قامت تو بود طبع مستقیم / مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نیست جز دلالة تجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر کند / هرجا مسافریست بدین آستان مقیم
دریتیم گوهر دندان تست و لب / بالای آن چو مرحمت و لطف تو یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع / در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیهٔ خطت است اینک آن دهان / بهر لزوم وقف بسر حی نوشته میم
تا زیر سر قدم کندت تحفه جدا / جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خواهم از

خواهم از تیغت بلبن قتل استخوان خود قلم / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سر راهم روزی از ره کرم رخش جفا / تا کنم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب دل خون تا آید مرا / غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
دیر چون تا کی رد کعبه کوییت گرفت / جز کجا در دمندان تشنهٔ ریگ حرم
روی اگر بنشینم سودن بر غبار پای دوست / فرش کن چشم مرا ای ابر خدا از بر قدم
بسک شد بر جامی از هجر خط ... / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته جانا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دانم امید قدوم تو نگیرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خال تو زند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

در هر گذر که بر سگ کویی نشسته‌ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گویند یک نگاه ز دور از توام بس است
من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام

بس در رهت بخاک مذلت فتاده‌ام
گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

دوراز

دور از تو زیستن که آمد مرا گران
کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته کمین عرض حال خویش
در شاه راه مرکب شاهی نشسته‌ام

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود از غم و دردی که نه عشقت
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه دگرگون نکند چهره زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روی بگردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو ننشستی بمن این بس که نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین حکرات خوانم | مردم دیده صاحب نظرانت خوانم

چون تو با جستی کنی طرف کله بر شکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام تو ستی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بتن پیرهن اندام چو سیم | نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم

تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گر چه بشوی | پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری | جای آنست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده ببند | تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم | بجست و جوی تو در کوه و دره شتابانیم

نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت | که در حریم وصالت شتر نخوابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران | که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

نرگس ما

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع | ز قدر و منزلت آفتاب فلک تابانیم

شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده | که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این زمان ما را | که در سواد هری ساکن خیابانیم

بس که در د سر ز فریاد و فغان خود کشم | از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیکن از دل برنمی آید بجهد | کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه من در داغ خبر جان | نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو بر دیدم دین را | کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه پیکان خدنگت را بخود | قوت آنم که پیکان را ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکتهای عشق بیب | می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

مانند آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
در خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خویان دردی درد آنچنان
کز کف دوشین چینیان باده از دوش کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان من
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانها در سوزن

نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون اندیشه پهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

تیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی و زنیم
درد با جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست کله خاصه بسر ما جنسی
گرچه انواع قبا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه قد آسوده ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

بستم ز جان غلامت اما کجا نشایم
صد بار دم از فروشی بکه نیم ور بایم

کاهم رقیب خوانی کاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم زین لطف را نتایم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بار شد آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آئینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ میزدایم

هر گه بقصد قتلم تیر جفا گشایی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هرچند با سگانت خویشی نیست خودنمائی ... خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم
هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری ... از شوق تست جانا کین نغمه می‌سرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم ... کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها ... محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت ... باده ناخورده رفته از هوشیم
کز بمضراب غصه بخراشی ... رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه ... ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش ... زین امشب ز لذت دوشیم
درد در دست صلا زدم دلها ... گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید آمدنت

نوید آمدنت میدهند و می‌بردم ... تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم
چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد ... بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک ... که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد ... ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی‌شود دیده روز ... چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد ... ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد ... که من ادای سخن از لب تو آموزم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم ... گر پیر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج ... آن به که بکوشم به تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند ... یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم / در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
ردی توام ار در پی شست غرضت / گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست / چون در صفشان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره / کشتی چو شکستست بدریا ننشینم
گفتی که برانم بنشین جای ازین بیش / از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباید گو مباش / زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا کی کسانرا کش نگوید خونبها / زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون / بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم / گو ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

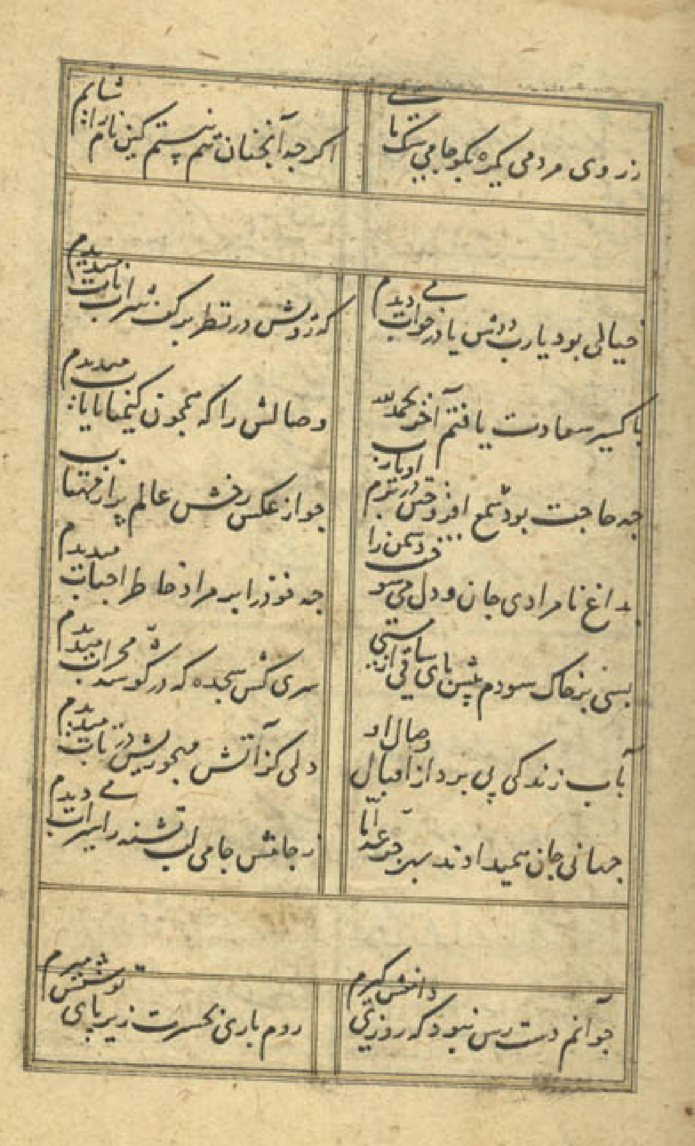
گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم / ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان تیز بهر سنگ جفا / تا که از جایی من دیوانه پیدا میشوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من / چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد / تا بدین حد مبتلای شکل زیبا میشوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد / وای جان من در آن شبها که تنها میشوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون / مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم
جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق / میرود پیش از من بجان هر جا میشوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم / یار سیدی ببر کوی بتی سیم تنم
چه شود دیگر بگذاری که بصد گونه نیاز / پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زین تره آن نیست که بینم رخ او ... باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بگویش نتوانم که برم زه باری ... سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود ... هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان ... تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جا میابی که کنم درد دل خویش شرح ... جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی زآمد شد کویت نیاسایم ... دلی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته ام عهدی ... که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگریه زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن ... جراحتهای پیکان ترا باری که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری ... که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نیاید خبر خیال عارضت پیش نظر چیزی ... جو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

روزی


ز روی مردمی یکره بگو جایی سگ تا بی ... اگر چه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می دیدم ... که رویش دوش در نظر برگ سیراب می دیدم
بآکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله ... وصالش را که همچون کیمیا نایاب می دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او با ما ... چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب می دیدم
داغ نامرادی جان و دل می سوخت دشمن را ... چه خود را به مراد خاطر احباب می دیدم
بسی بر خاک سودم جبین پای نی از بی تابی ... سری کش سجده که در گوشه محراب می دیدم
آب زندگی پی برد از اقبال وصال او ... دلی کز آتش مهجوریش در تاب می دیدم
جهانی جان بمید او نند بهر جرعه آبی ... زجامش جامی لب تشنه را سیراب می دیدم

جوانم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم ... روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاک درش باری	تو باش ای جان گر خواهی از سگانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آید ای محرم	مخوان جز نام آن بت کان بود حسن اطلاع تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون بی مشق یکدم	خدا را ز آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
ز تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این	برای زاری جان زنی گیتی تدبیرم
چو من اینجا بجان در ماندم از سودای بد کیشی	چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم
مکو جانا که هستی جا میا سلطان وقت خود	سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر رهگذار خویش را گریم	چو شمع از محنت شبهای تار خویش را گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه	همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مرا هم در غریبی شوخ خشمی آفت جان شد	بکویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
مدد فرما مجنون ای دل چو در چشم نماند آبی	که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مکوجامی

مکو جامی نشاید گریه از پیدا شد روان	که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم	بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش	آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکفد صد گل آفت	زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
سر دم کنم از خون جگر خاک سر کل	تا روز نه دل بشرح غیر برآرم
نی در خور شب تنم و نی در خور بیداد	یا رب من بی دل بجهان بهر چه کارم
در بوته هجران چو زدم گر بگدازی	دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی	ور نی من بی دل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم	بچشم حسرتش از دور بینم

گهی گر خاک کویش در ربایم — صبا را جای جز زیر قدم بینم
گهی همچون مژه بر چشم خود جای — چو خس دزدی گران کوی تو چینم
به آسایش غنودن چون توانم — بلای همچو هجران در کمینم
مکن جامی برون زین در که آخر — سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند زان شمع دل افروزی که من دارم — ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مکن روز ترا بی تاب از بی مهری ای گردون — کنی آن نه ز بیم کم این روزی که من دارم
چه رنج آمد طبیبم چون بود صد زخم را مرهم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
من و غمهای روز افزون تو بی گر شادی و عشرت — نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شها شب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

اجز

هرچند تو شاه و ما گدائیم — دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو مرد دردیم — هر جا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشه بلائیم
گه نکته عشق تو نویسیم — گه نغمه دردی سرائیم
بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم — کز خلعت خاص آشنائیم
گر لطف کنی بآن در ارزیم — ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما گذری گر در چه کاری — کس نیست تو مباد در دعائیم
جامی بجفا و جور خو کرد — دانی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده تمام مردم از خدای سلام
علیک الف صلوة والف والف سلام

فروده بر تو روی تو نور مهر سپهر
شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

شکر اگر بگشایی ز لعل نوشین نیز
بهشتیان بچکند از رحیق مسک ختام

ز خوان عام تو هر کس کند بهره خاص
بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان
لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که سر بر کف پا نهم چنین نالم
ز دوریش بنم ور روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش
بدین گل کنم بر سینه اندوهگین مالم

بپیچ از من عنان ای غمزه خندانی امانم ده
که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمی گویی
که موری خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک ره پیر مغان جایی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
الحمد لله که باری یافتم کام

بروی ماه گردون گوشه گیرد
گر آید ماه من بر گوشه بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

برخ ماهی ولی ماه دل افروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

همای سدره باشد کمترین صید
خطت روزی که گرد مه نهد دام

مگو عشقت ز کی بود و بت تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گهی نام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خون‌فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کار دی و فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل
جنتم اینا بس که بر خاک درت ماوی کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بیابیت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو مقصودم اگر یک لحظه
جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

من که یا درخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخون ریزیم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گردست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام مانند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش کنجشکی که از باغش برد
مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

کی بود همسایه را جای شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون در دم
زانکه ببر سنگ لاله گونم

زادم بکش این چنین خدایا
هر چند که یافتنی نه بونم

اینست ترا بخوب روی
آن گشت بعشق رهنمونم

هر بار بپرسیم که چونی — هم خود بنگر به چین که چونم
یا لب بگشا به پرسش حالم — یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جایی — اینست نوای ارغنونم

به راه توسنش صد نازنین را خاک می بینم — سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم
ز تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم
همی رویم به مژگان تا نگردد پایش آزرده — به خاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
چه شد پیچان جامی را درین شبهای غم یارب — که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم — امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
بگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه — ز بستان وجود افتاده در باغ عدم با هم
به مطرب گو که در چنگ غم او من چو عود امشب — دل و جان ساز آه و ناله کرده زیر و بم با هم
همی راندم سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها — روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم با هم
به پرس از شمع مجلس حال ای همدرد یاران — که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم
به جای جان تنم باید بسر داغ اسیر انرا — گر افتد در دو چشم از پیش و جمع کم ز کم با هم

چو نبود روی جانان دین و دل بی او نمیخواهم — چه جای دین و دل کو جان در تن نمیخواهم
مسوز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را — که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم
ز تار و پود در خستی تنش آزار می گیرد — بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

زهی رخساره

غمش آتش بمن در زد رسید از دل قرار او / گر من شهباز قدسم گوشه گلخن نمی خواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم گر پایان / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی خواهم
تنم چون خاک گرد در رهش آن ای دیده / گر من این گرد محنت را در آن دامن نمی خواهم
بصد زاری وصالت خواستم گشتی برو جا می / چه سود از خواهش بسیار تو خون من نمی خواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو تن زیستنم
نالم از هجر تو گو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکوی تو فکنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد جهان قالبم از ضعف اگر گرد رکی / هیچ چیزی نشود دیدنی بجز پیرهنم
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی / وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری بحنی خبد رسان زان دهنم

تاری از

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدو زنده بدان از پس مردن گشتم
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در ان انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب ز آنکه نباشد خبر از خویشتنم

دوش آنکه تو بشب خواب کنی من بینم / تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم / گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
باشد بکمان خانه ابروی توام چشم / خسیمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
پوییده ره تو بسر کرده هم دست / از شادی آن پای نیابد ببینم
با د صبا بعد بجود تو بکنم روی / ترسم که برد خاک درت باز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد / هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی بخور اندوه که جز مهر بتان نیست / دین تو که من در دو جهان شاه دبیرنم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم / تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم

بردی این و آن مردم چو ساغر می زدی خنده / من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو هم زانو / من بی دل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

بسوزی اینچنین در حسرتم کرشمه دانی / ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران کم خواری / چو شاخ گل لطیفی بی خبر باش از دم سردم

بگوشت آید از مرقد من ناله وای / پس از مردن بریت گر آورد باد صبا گردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی / تلاشی و می خواری چو جانی سر برآوردم

شد میر اندی وی سوخت سر الهی دو دم / گر نبیند سم اسب تو چرا خاک نبودم

بخاک در کن روی من از خاک ره خود / گین همان روست گر صدره بگفت پای تو بوسیدم

زیر لب

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پی عمری / بخت بین کز لب بخت نمودی از سر شنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم / کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گر چه ز دردم همه خون گشت چو غنچه / بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو / تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غم ساقی رندان / من آه سحری نغمه شوق تو سرودم

بناز بر شکن چون نیاز مند توئیم / ترحمی که اسیر خم کمند توئیم

سوار دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توئیم

بسوز جان و دل ما برای دیدن ... / کزین نظر جهانی و ما پسند توئیم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / که ما بسلسله عشق پای بند توئیم

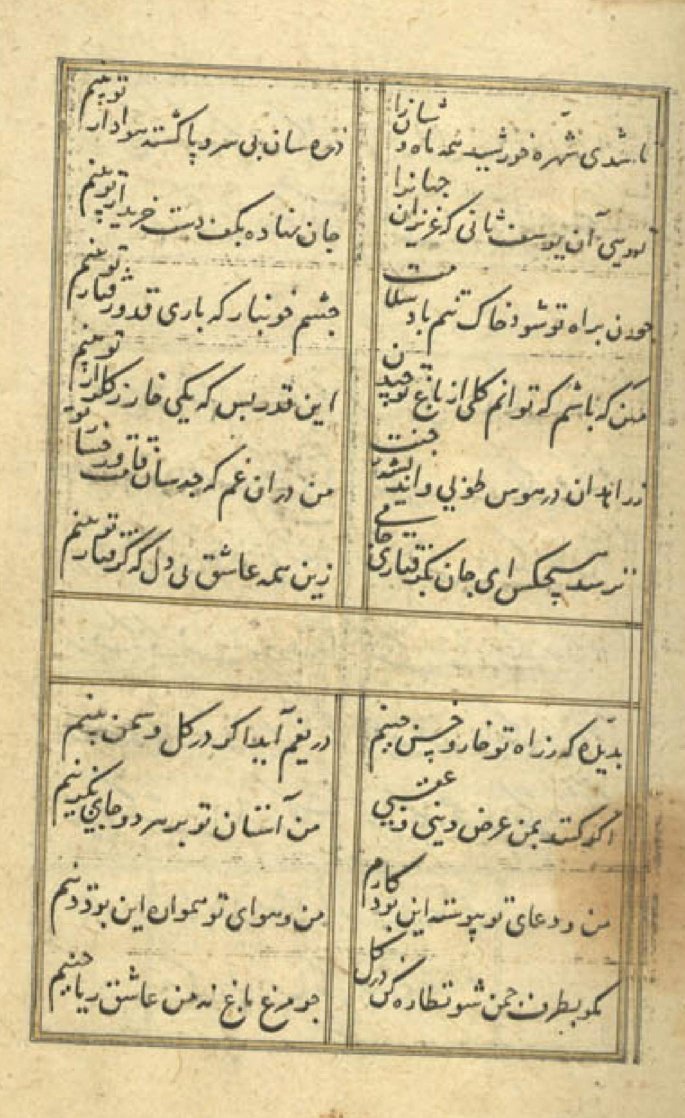
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست / ز رد غیر چه باکست اگر پسند توئیم

نهال عمر ز باد اجل شد از پای	هنوز با بهوای قد بلند توایم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی	چنین که مست می لعل نوش خند توایم

گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم	شد الحمد که باری چو تو یاری دارم
کردم از رخ برای اشک گرانی عطر دفا	یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی	عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
مانع ام دیده بره بر گذر باد صبا	چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غمم مانع ز خلقی بکمان	که جز ایشان بکم اندیشه کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو نمی را بنصیب	این قدر بس که در آن کوی گدایی دارم

چو مرا دولت آن نیست که دید از تو بینم	بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی



باشدی شهره خورشید همه ماه و نشان را	دره سان بی سر و پا گشته سودا ز تو بینم
تو یی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را	جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت	چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن	این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
زر اندان در هوس طوطی و اندیشه جنت	من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
نرسد هیچکس ای جان بکف تیماری جامی	زین همه عاشق بی دل که گرفتار تو بینم

بدین که ز راه تو خار و خس چینم	دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
اگر گشته بمن عرض دینی و عقبی	من آستان تو بر سر دو جهان بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم	من و هوای تو همواره این بود دینم
مکو بطرف چمن شو نظاره کن در گل	چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / جو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چکنم چون نتوانم / با عقل تولا چکنم چون نتوانم

از درد تو داغیست که بر دل زده‌ام / تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز دوست / پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلم / امروز تقاضا چکنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصالت نتوانم / تاخیر بفردا چکنم چون نتوانم

خادیم شکست... بیا بر سر کویت / عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم

ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

چنین کاقتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده‌ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این پس / که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینه خویش / کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز / وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست / خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده که من / که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی / مرنج در و سرا ز افغان خویشم

دی بوعده وصل تو تازه جان دادم / بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه شرح گویم / اگر چون رخ تو به چشم رود [illegible]

حسن کاده

ببخش منصب فراشیم گر آن کو را / بدین خاک بردیم ز گریه آب فشانم

اگر بگوی تو خاری خلد بپای سگانت / بسوزن مژه بیرون کنم بدین نشانم

بجرم عشق اگر میکشند گو بکشندم / که من ز شعشع این ماه پیش ازین ترانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک سگانت / همین بس است که داری کهینه خیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم / که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار / که برآمد درین هوس جانم

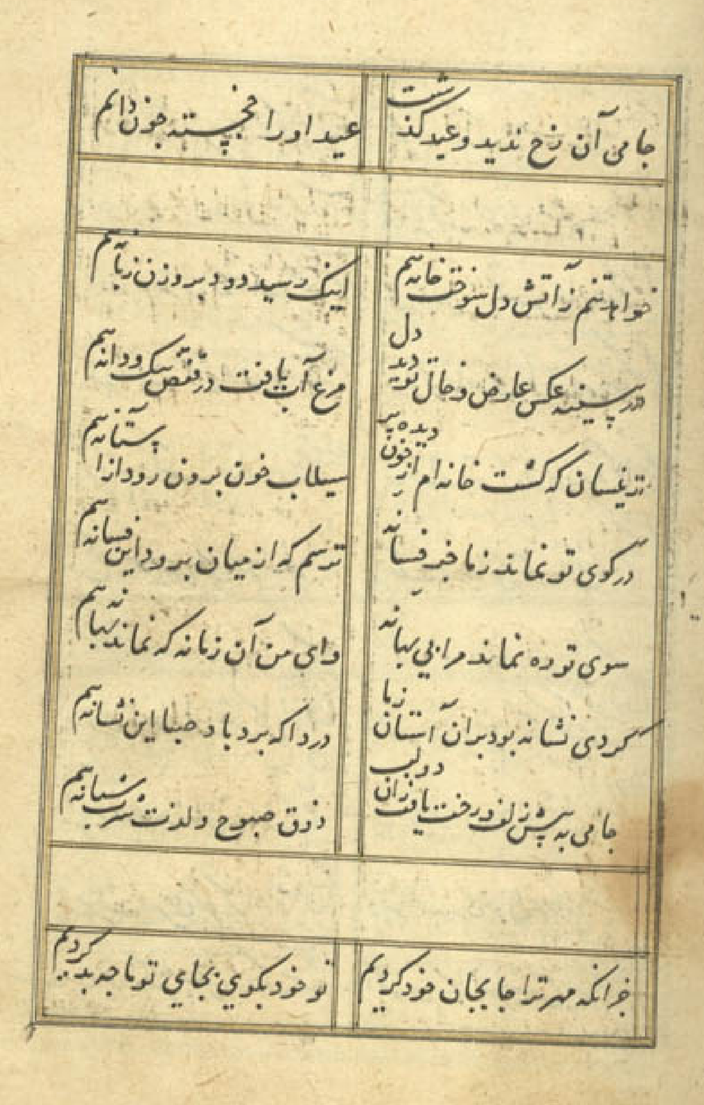
قتل عشاق را چه حاجت تیغ / روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندگی نمی‌ماند / بی تو روزی که زنده می‌مانم

عید خود خوانمت ولی از عید / همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی / همه بی تو وعید میدانم

جامی آن



جامی آن رخ ندید و عید گذشت / عید او را خجسته چون دانم

خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه‌ام / اینک رسید دود به روزن زبانه‌ام

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آب یافت در قفس سینه و دانه‌ام

تر نیسان که گشت خانه‌ام از خون دیده بر / سیلاب خون برون رود از آستانه‌ام

در کوی تو نماند ز ما خبر فسانه / ترسم که از میان برود این فسانه‌ام

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه / وای من آن زمانه که نماند بهانه‌ام

گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما / دردا که برد باد صبا این نشانه‌ام

جامی به پیش زلف و رخت یافت از زبان دو لب / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه‌ام

چرا که مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مردم ز چشم رمد دیده که خیال رخت رفت / گرد ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده رای فراشی حریم درت / نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست / به نزد دل تو وقفش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان زر نقدی / پی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خودی میزد / بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم لب مهری نهم بر ناله و افغان بسم / دل را صبوری چون دهم جانا شکیبا چون کنم

نی بی تو برگ زیستن نه مرگ من در دست من / اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که

حاشا که من غیر ترا سازم درون دل جا / خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت اعضای تن / دارم بدل داغی عجب او را مداوا چون

گویند جامی دم بدم بیرون منه از دین قدم / زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان / نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده دل باهم / نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف / بدین درازی امید و عمر کوتاهم

غلام پیر مغانم که فیض عاشق مست / بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بشوه کزین خاک در برو جامی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کسی ز افغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فرداش ببینم در رخ / ولی آن سنگدل ناید بدان رای که من باشم

مرا ابرو دو ذوق گفت و گوی آن پری زنان / که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون که گهی با کوهکن باشم

رقیبا تلخ گفتی تا بکی چندان زبان درکش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن

چنان بربود خواب من که ناید هیچ من ترسم / مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان نشکنی جامی آن اولی / که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم / بی تو ز اشک لاله گون چهره برو کنارم

دامن ناز بر زدی و ز سر گور آمدی / آفت روز من شدی فتنه روزگارم

غصه هجر بس مرا دعوی آمدن مکن / بر سر آن قدر مکن محنت انتظارم

تا بنیاد درد

تا تاب نیاورد تنت وز تب لبهای تو / رشته جان بی دلان بود کمند نارم

گر نبود از گرانیم بار دلی سگ ترا / بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت / سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

با باغ و بهار بلبلان حلقه سوسن و گل / جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

به بهانه ساعد آستین آن دم گر خواهی بسملم / خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

و فارغ دلان زاده فروغ ای شمع مجلس خنده ازین / کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

بو دون نرغ طرف بام تو من میطپم بر خاک ره / عیسی دمی کو تا کند فکری دگر از بسملم

تو بازده هستی و دل خود ز انظرف محملت / تا که کمان آویخته یعنی درای محملم

عمریست پیمانه توام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت با نیازی لب نقد دل از من سپرد / وان در کمین بنشسته خوش فکر دیده ز افسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از تر اگر من دست سوس | گر رشته جان بگسلد من دست ازانجا نگسلم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم | ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نه بینم
نگو از غیر من بگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی پیوند جایی | من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | به دو کین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا ز غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل مگشای جامی | که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم حیران ام درمانده ام | بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی کمن پس انکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی | چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو گل بر سرش میدادم | هر شب آغشته بخون جگرش میدادم
سنگ بیداد گران سیم تنم بر سر زد | بر سر از تحفه به از تاج زرش میدادم
آب رو را که دران کو شده ام تحفه خاک | آرزو دیدی بدل از خاک درش میدادم
سوی او میکندم چهره بخونابه نگار | صورت حال خود اندر نظرش میدادم

گرچه دشمن ترا زان شوخ بدنام دگری
یعلم الله که بجان دوستش میدارم

فرع وحشت دلم زان سبب از رشته صبر
تا ز غم دم نکند بسته بزرش میدارم

تا چو جامی کشم از گردش گل نصب
چشم امید ببر ره گذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز مسکران کول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش
زین مرشدان ده زن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که نو توام
از دوی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی بعهد سها کس نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس
اهل دلی نماند ازان خانواده هم

منشین ز پای اگر نبود خنک باد پای
عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چون توانم که بر خوان وصالت مهمان باشم
سر خدمت بنهاده چو سگان بر در آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر شب
بگرد کوی تو نوحه زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بد بود بپسندی
نمی دانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوش آبی
گر تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زبانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خرد مقصود نام و ننگ از این اکنون
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من نمی دیدند روی سگ دیگران
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

زلف تو عمر ماست میگوییم
این سخن عمرهاست میگوییم

بر جان و دل آن دو رخسارهٔ
گونه گونه بلاست میگوییم

خوشترانم

خط تو گفته اند مشک ختاست / این حکایت خطاست میگوییم

منع ما کی کنی ناسزای رقیب / هرچه او را نسزاست میگوییم

در وفای تو راست چون الفیم / بر وفایت که راست میگوییم

می بری نام نیم لحظه وفاق / طاقت آن کجاست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را / مزه شیرین نواست میگوییم

بوده‌ام آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

ز خرابات نشینان جز نشان میطلبی / بی نشان تا نشده زیشان شنوی نام و نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند / شان آن شاهد جان جلوه کند در همه شان

جان فدایش که بدلجویی آن گمشدگان / میرود کوی بکوی دامن اجلال کشان

در میکده آن به که شویم ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باده بچش چاشنی بخشان

جامی این خرقه تزویر بیفکن از بر آ / همدم بی سر و پایان شو و رندوشان

ای برحمت هر نفس مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابروی و قد خوشت صورت نون القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامه ابداع را چون الف قامتت / نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان / با حرکات خوشت زلف زهی بی سکون

کوه کن از بیستون ساخت بضعیفی سنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درون / جانی و صد گونه درد خستگی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین | کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت | نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این تلبی | دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوئی | مرا باد اگر دنی دایم این دین
ز جامی که تو سر خواهی دیه | برد فرمان تو بر راس و العین

هرکس که بیند آن لعل خندان | انگشت حسرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی | از پس بنهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی | پیموده صد پی مشکین کمندان
چند بنفشه در باغ بی تو | صاحب دلانرا بندست و زندان
هرگز نباشد همتی تو | گر خود بخوبی گردد دو خندان

درد دل



درد دل من دانی ولیکن | رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با خود | جز رنج صحبت با خود پسندان

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان | والآن ما عرفت علیها علیه کان
اعدان کون و کثرت صورت نمایش است | فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیانست غیر او | نی هذه ذاته نه نهانست و نی عیان
فایض بود بجود بر اعیان از وجود | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان کر سر عشق | رمزیست کس بگوی تو هد ب شیخ کس مدان

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون | شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت | که ماند شادی و عشرت ز رفتن اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها | ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر خوبی رقم یعنی | نیاید خوش نویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از و عمری | بلی ندهد ز زخم درد خورده تا نه دم بیرون
غمت از دل نرفت و تن ز جان رفت این بود دست | که میکشم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی | چه بودی گر قدم نهادی از شهر عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی الاین | این نکته عیانست من العلم الی العین
الحاصل فی البین چه گویی سخن از کن | چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در ذمت ما دین بود پرتو هستی | گر ذنب قضایی که مودی شود این دین


در مذهب توحید بود دو تیم دو کون | در مذهب تقلید بود شمل دو بین
این وحدت محض است که از کثرت دیگر است | گر اربعه و گاه ثلاثست و گه اثنین
عین است یگانه که جوار قید تعین | افزود بر و نقطه پدید آمد از و عین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری | لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز انجمن | کرده با خونین دلان بد مستی آغاز انجمن
چند بار سر کشم خواهم فکنده در رهش | گر رسد بار دگر مست و سر انداز انجمن
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس | مرغ جان گر بود سوی تو پرواز انجمن
راز عشقت را بجان میخواستم دارم نهان | وه چه بودی گر نبودی گریه غماز انجمن
زاری من چند را وانگه تغافل میکند | آنچه شد نامهربان آن نازنین ناز انجمن
من ندانم چشم شهبو دانه کجا دارم که هست | عشق بد خو یار ظالم بخت ناساز انجمن

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای مه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان تنک پیرهنان

چون نرنجم که درین بزم طرب بستندند
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

پدر پیر خرابات که هیچم نداد
باد محروم پس از سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی
کای ترا خاتم دولت گرو امرزنان

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست
کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بنوشتی سوی فارس
حافظش نام شدی خسرو شیرین سخنان

ای شه

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران
سرو در کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان
مردم دیدهٔ غم دیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم بدرت آه کشان اشک فشان
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گوشه ای کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می گفتم
کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران ساختم
تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ تا بکی
گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بسر شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد
قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آینه دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها دو خوش لازم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا | نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد ناشده چشمت چو اشک ما گلگون | نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا | مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست | گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آگه بگوش | رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون

نزار چشم برون در تو دوش رست | بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون
سواد کرد جامی فسون مردرد ست | ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهرآشوب من زینسان که شد صحرانشین | خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تو اندر آسمان | مه زند بهر تو دلکش خیمه در روی زمین
توسن علم کز مه تابان همی‌کشید سر | عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نه بیم جز بلشکرگاه دشت | گر چنین آرد سپاه بحر بر جانها کمین
زارم از دوری خدا را ای که تشویش میبری | چشم خود فی بخشمت بستان از در
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را | خاکی از پایش بجو خاشاکی از دامن بچین
کمترین بندگان جامی بپایش داد جان | هیچکس پایش نداد از بندگان کمترین

مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مهست این
سر من خاک ره او اگر آن کج کلهست این

همه حسن و لطافت همه لطف و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده ست این

شده بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان
مشکن گو سپه شه که نه صد سپهست این

نه مرا بستر لعلیت شب اندر ته پهلو
که ز خون مژه بسته جگر ته به تهست این

چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد
مکنم ناله از آن مه که ز بخت سیهست این

من و دیرانه محنت که به شبهای جدایی
دل خود کرده به غم باشده از آنکه ایست این

بره ست پست تا دست سر جامی بی دل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

نمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آیینه جمال نمای خداست این

کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

اگر نکردی

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتات پیش رخم گفته بعتاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

پیکان واری که زدی بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی سگ تو گشت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه بر رفتار تو نیز نشد پای
دیدیش نه به پای تو در این شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تا سوی بالا
خونابه ز دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیدن | ای کاش توانم خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن | طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست بر رگ جان ای رفیق | تحفه سر خاک من زان خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من | لیک اگر بگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر | یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی | حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو عیب | هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

بگو ز دیدن سیمی ز سرو سیم بر من | که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی | که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تب گریه | بسوخت آتش عشق تو جمله تن من

بگریه گفتم ازین در روان بسر نرود | بخنده گفت بدین در میا دگر

ز دیدن تو که محروم مانده ام دو صد ره دوری | که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن | ... پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

سر گسست از دست مظلومان عنان توسنت | رشته جان از تنم برکش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل | گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب جام می بنمای وانگه نوش نوش | شربت لعلت از آن چاشنی آگند کن

وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم | نقد جان بستان ز کیفیت ار سوگند کن

مرد حاجتمند یک دیدار جایی بس درت | رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بهشت می‌دهد و روز آفتاب چهره‌وش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

خوش است دل بملاقات رهروان درست
چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی که خاک دل او کند
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پس است این
پاس نفسم دار که آخر نفس است این

زین واسطه گفتند زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بو

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فردوس چو خرم چه گشاید
مرغ دل محنت زده کاندر قفس است این

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انگار نهاده بزمین خار و خس است این

عمری بدر جامی دربان تو سر برد
یکبار نگفتی که بدین در چه کس است این

شدم بسر تو خاک راه خوبان
یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت خوبی است
فروغ عارض چون ماه خوبان

گرانی گو بسر جان تا نگه کردم
حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم پسر بود
نهادم آن همه اندر راه خوبان

ز دولت خواهی تن این گدا جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن
مست بره دوی تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت
گر نه بخاک خودش خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگسیختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا
بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

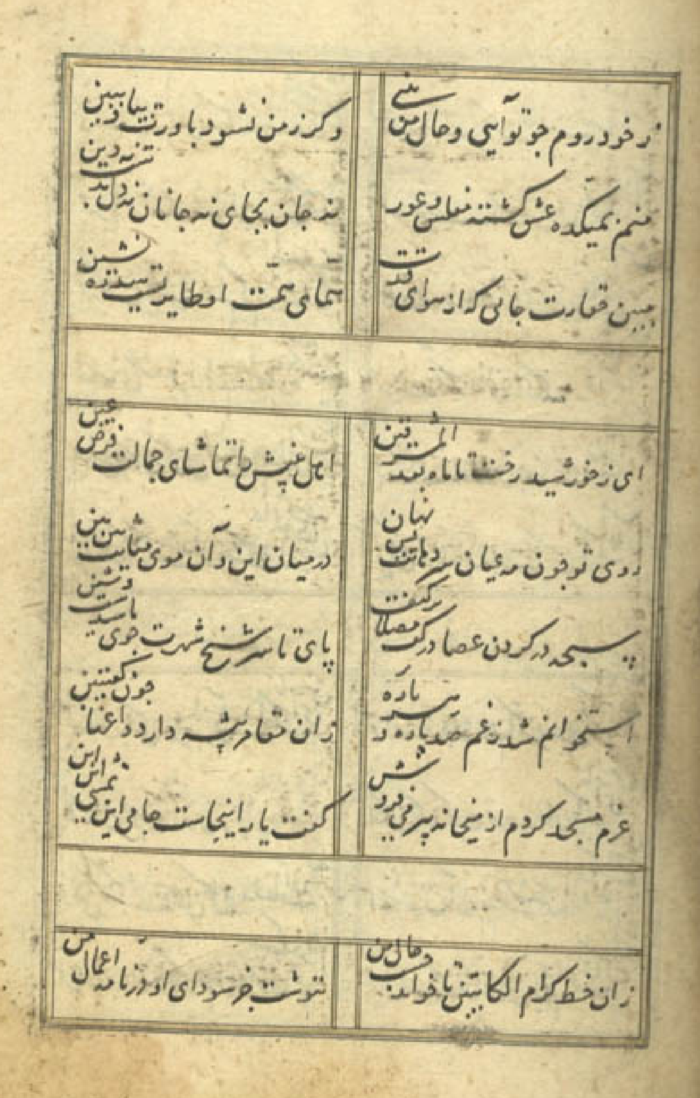
کشیده بود دم از حسن سبزه خط تو زین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دین بس که نگینهای لعل رنگ گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

یکی ز چشم ترا بنده ایم بهر خدای
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم



ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانان نه دل بجا نه دین

ببین قیامت جامی که از سوای قدت
تمامی همت او طالب بتیست نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مدعیان هست در دلها نهان
در میان این و آن سوی مثابت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلا در بغل
پای تا سر شیخ شهرت جوی با زیب و زین

استخوانم شد ز غم صد پاره در پیری باده
زان فتاد رشته دارد دانها چون گشتن

عزم مسجد کردم از میخانه پیری در وثش
گفت یارا اینجاست جامی این یکی ... این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حال من
بشوست خسروای او ز نامه اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی ... خواهد شد از کف عاقبت سررشته اقبال من

هرجا که تنها رو نهم تا پیش آن خورشید را ... آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من

در گلشن عشق از دلم کم جو نشان خرمی ... کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از شیوه بحث و جدل ... رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آبروی ... بر خاک ره روی چو زر از غیرت جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد ... زین قرعه اقبال شد یکسر مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین ... والله نه جان هم پاک گر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو جان داده اند از بوی تو ... اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن ... از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم ... این بس که بر دل می برم داغ هلاکت ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را آیتی ... گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم بشنوی ... ترسم که بهر من شوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو ... گر خود زنی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دین بشنو گفت من نظاره آن رو مکن ... من خو بهجران کرده ام دیگر مرا اندوه مکن

ای کرده نظاره بر کوی آن مه مسکنی ... یا ترک دین و دل بگو یا خو وگذر زان سو مکن

رو دیش بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود ... پیش جهان تعریفش از روی صفت گل ذکر مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن من دمسازئی ... روی نکویی بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن عیبی از او ... رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از غمزه سحرانگیز تو ... چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بکش از ناله و فریاد تن ... شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل غنچه غنچه شد ز خدنگ تو بود گلگون
آمد براه دیده ز هر غنچه جوی خون

خواهم که لب به شکایت کنم ولی
ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها
در دفع فراق به همین میکنم فسون

هر لحظه دل من دگری میبری ز خلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون

دل را بجرم عشق علاقت چه فایده
کش بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

مردم مکن فسوس که دوری ز [illegible] وصل
کین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکنی ز جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من
گر خوشی با همه بیمین با من

چه خطا دیده ز من کز تو
شد خفان طبع نازنین با من

گر بکام

گر بکام تو زند سر با دگران
خوشتر آید که انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و همنشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشوه می عشق پری وشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیبست لاف عشق جوانان وعید سیب
موی سپید از می گلگون خضاب کن

بدنام و شهره ام و رسوای عالمم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته با قیاس ز بحر و حباب کن

جامی خراب پیر مغان قبله دعاست
هرچیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بر خد
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل بپیش او خاری
بخاک پات که از گل نخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه‌ام افگار
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد گشت
مرا بشیوه شیرین امیدوار مکن

همه دم از تو بپی لاف آبرو زده‌ام
مرا بخاریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین ناله‌های زار مکن

کسی وصالت چنین نکواست که من
در فراقت چنین نکاست که من

گفته بر

گفته بر رخم که عاشق تست
چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدایی تست
نه چنان از درت جداست که من

گفت گفتم براستی قدت
سرو بالا کشیده راست که من

گفت جامی که می برد سوی دوست
کز دل و دین عمر بهاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میانه خاست که من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
می سوخت ز آتش تو دل دردناک من

سررشته وصال تو گر آیدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل نیاری خود پاک سیخت
دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامه اجل
شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوش دلی از من که در ازل | آمیختند با غم و درد آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من | ببین صد حرف غم در لحظه از لوح مزار من
بگویید بس که آه آتشین از دل بر آورد دم | سگ را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر تا محشر اگر تا که | فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان | که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای مرغ از عمری | برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن | که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد سرا در دل | که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن | چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کرم.

چون کشته افتم بر درت بر من مران اسپ جفا | حیف است کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم نثار خوبیت | تن همچو باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان | بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گفتی کز پی چندین مشو حیران او | مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن | زیر لب افتاد بالای ذقن
میکنم زان خال لب سرخط یاد | می نهم داغی بجان خویشتن
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم | رشته کم باشد گوان پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز | جا بجا در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت | شوق خال او ز سوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک | زود تا آبی برین آتش زن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست　　تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن　　خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را نداشت　　بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت تنگ و عیب آمد میان نیز　　خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد　　ورای هفت اقلیم کردن

سعادت منزلی ماه رخت را　　جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده　　توان روی زمین پر سیم کردن

کم جامی نگشت از خس در آن کوی　　خسی را تا کی این تعظیم کردن

مردم نگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین　　کافر سوارا سر مکش زین خاکساران بیش ازین

آهنگ ناز

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن　　بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر جدا از یار من　　مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین

باز آ سوار کج کله با جبه نیرانی سیه　　بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل　　بر دیده بگذار او فرزانه ای دیده باران بیش ازین

بارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون　　ترا رسد که نبازی بحسن روز افزون

جو زندگانی عاشق بوصل معشوقست　　یکیست وقت لیلی و مردن مجنون

کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن　　جو از تو دور فتادم جه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت برآمد دود　　ترا جو گرد شکر رست خط غالیه گون

نمی فتاد ز پای غم تو خانهٔ دل　　اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستون

ز نقد عشق جو باشد تهی خزانهٔ دل　　جه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ صد جوان ماه کشت جامی را
جز جرم برورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را نجه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم مردم حجابی سوختن

صد سلامت پیش گشتم یکره از لب ریخ کن
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشق نی باشد به بزم شمع رخسار چو تو
گه نیازی مردن و گاه از عتابی سوختن

دل کو خورشید جهان تابی کرو گشتا بکی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم
دفتری بر باد دان دیا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

ای ز لعلت کام جو روح الامین
خط نبرت رحمة للعالمین

گل لطافت

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر گویی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

گر دبنزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم شفته ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران گشته اند
آهوی چشم ترا صید کمین

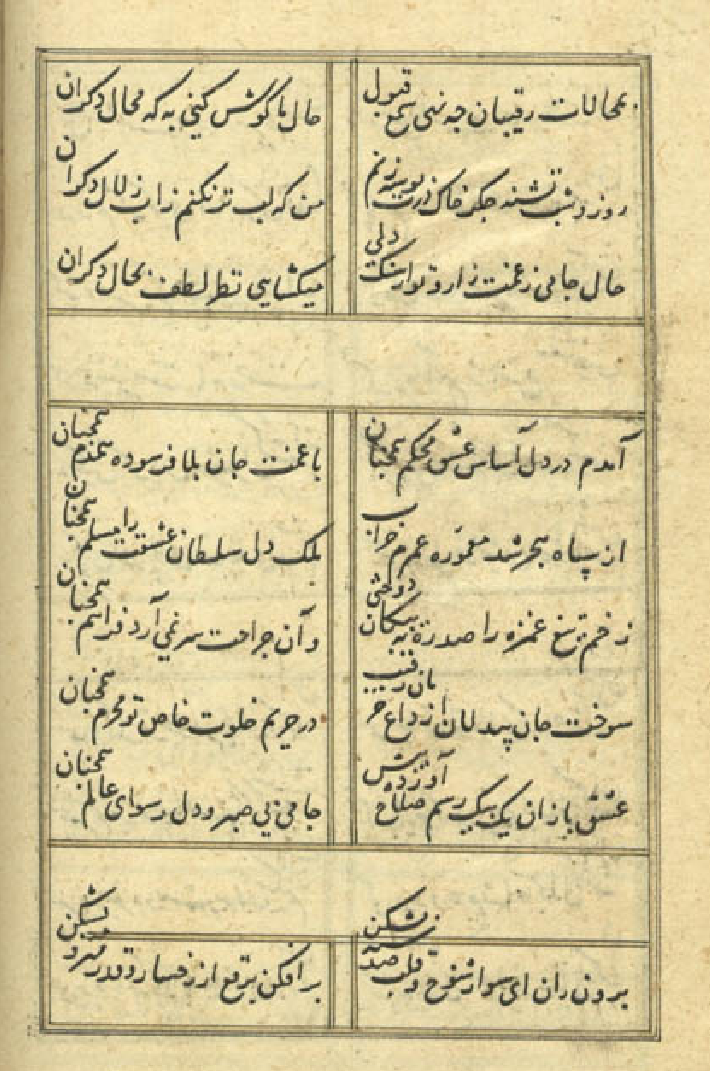
ریختی در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

من ز رشک تو چه بینم بجمال دگران
هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آیی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامه او هد هد و مادور دریغ
که پریدن نتوانیم به بال دگران



محالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک در دوست منم | من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی | میگشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

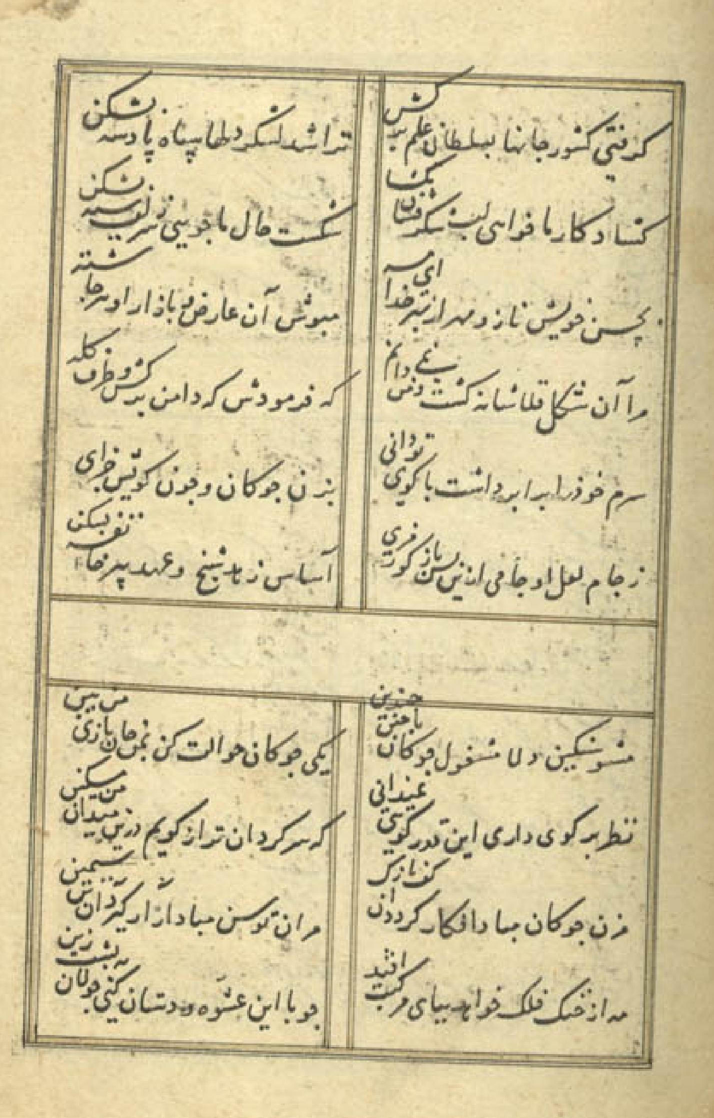
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی | وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان رقیب | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش | جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صف شکن | بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی



گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش | ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما فرمای لب شکرفشان بگشن | شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش ناز و مهر از بهر خدا ای مه | مپوش آن عارض و بازار او بر جا شکسته

مرا آن شکل قلاشانه گشت و شیخ دایم | که فرمودش که دامن بر کش و طرف کله بشکن

سرم خوش را برداشت با گوی تو دانی | بزن چوگان و چون گوی سرش خرای

ز جام لعل او جامی از این بس باز کوثر فری | اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو مسکین دلا مشغول چوگان بازی چندین | یکی چوگان حوالت کن بمن جان بازی مسکین

نظر بر گوی داری این قدر گوی گریبانی | گر سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین

مزن چوگان جفا کار گردن گنه از کی آن | مران توسن مباد از آن گردان سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد | چو با این عشوه و دستان کنی جولان به پشت زین

چه نازی هر طرف توسن خدا با بر اساسش نشین
فزود آن خطه بر دین گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی گر بنداری
قران گردست خورشید جهان افروز با پروین

میندازاز نظر جانا چنین یکبار جانی را
گره هم دل در سر کار تو گرد آن مسلمان هم دین

کجا باشد جهان سوختی کاندازد کمند افکن
شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه کف آن پا
سوار هر کجا دانی سر ما دیم توسن

سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر یکش
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله شکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان آتش عزیز افکن
زکات حسن را جون کوی یکبار سر کشی کوکان

دمان بر شعله شوقت دل از آه می سوزم
که می ترسم سیه گردد جهان از دود این رودن

جهان از ای فلک تنها بنور مه چه افروزی
چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

فدایت باد جانا ای زاغ جون تیرم درین صحرا
خدا را استخوان من پیش سگان افکن

جو گم



چو گشتم کشته در راهت ز من دامن مکش زنهار
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد زاغی ز جان طعمه جای
که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

گر چه تنگ آمد دل از تنگ خیال انجمن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انجمن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قفا زتو نازکتر نهال انجمن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انجمن

صورت جانست در آئینه رویت عیان
جیب چندین شیشها از خط و خال انجمن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنچه دو لال انجمن

جامی از چه رو همی گیرد طریق سوز درد
طور او نبود خیالات کمال انجمن

ای خاک پای تو دشت آزوده آبروی من
در عشقت از درون از دل با درد محبت خودی من

هر روز بر شکل دگر خود را بلابت افکنم / باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد من عموم / شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل / این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی

خوش آنکه شب با پاسبان گهی گر جا بی ز یاران / تا چند باشند تنگ از وجا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من / نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان کنی / کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن / زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من

گر چو سگان دونده در پی محمل توام / چرخ بفرق سر کشد سود چو گرد پای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو / خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودها / پسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه

تا بکرشمه گفتیم مردم چشم جا یم / چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یا رب ز درد عاشقی زار انجمن / کس مباد اندر جهان سرگرد گرفتار انجمن

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل من از دست نهار انجمن

نی ز بختم چشم یاری نی ز یار امید لطف / آه من چون میزنم بخت آنچنان یار این چنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا / از جفاهای خودم مگذار محروم چنین انجمن

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود / کز نظر انداختی ما را بیکبار انجمن

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار انجمن

گر بتیغ عشق جامی کشته شد نبود عجب / عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار انجمن

زهی ابروت قبله پاک دینان / بناز تو خوش خاطر نازبینان

چه پنهان شد ز دست راز مستان
که گم شد در فکر باریک‌بینان

فسونهای آن چشم جادو چگویم
که در بسته شد نطق سحرآفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوب رویی
چه دانی غم و درد اندوه‌گینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت در سلک عزلت‌نشینان

قبای ناز در پوشی و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

ز دود دل سیه شد روی ما شبها بهجرانی
زکات حسن ما روزی بسوی این روسیاهان بین

شبست و بادیه همراه ناپیدا و ره بر
بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

قدم در کوی عشقش می‌نهی اول بیا جامی
ز تیغ بی‌نیازی کشته سر سودای کجکلاهان بین

ای ز عشقت

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خورد و خواب من

من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در دمت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش ازان روزی که آیی و نیابی گرد من

ره بگلزار ارم مده بی ادبان ای باغبان
تا زده گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از گلزارها
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از دوری غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بخونابه برون نیش ز نگاریست چه باک
که درون نیش ز نگاریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری نه همه کان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند برسید ز جامی که بگو یار تو کیست | گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه شمع و چراغ دگران | سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع | نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم بمه و مهر که این و آنرا | روشنایی بپذیرد ز چراغ دگران
با نوای باد صبا بوی کسی می یابیم | مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی | ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت بکرم نرخ خوبان گر بست | سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز | وا نپرداختی از ناله بدماغ دگران

هر بامداد کان مه آید سواره بیرون | آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند در وی | می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
پیش رخت تماشا نبود مجال جلوه | تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم | آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
تا چند باید ای دل سختی کشیدن | زین سان که رفت ما را از دست چاره بیرون
میکردی شماره خیل سگان خود را | واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره واید اکنون | با دود و آه یک یک همچون شراره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من | غنچه هایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از سستی خویش | زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو | چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا | گر چه حیفست که باشد چو تویی قاتل من

این چه سودست و چه سودا که زیانست از آن
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانکه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
دم نقد اشک چو خون شد پس ازین داخل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
گر ازین یافت گشایش گره مشکل من

غزل

باز نرگس بسته آن ترک سوار آید برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آید برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آید برون

گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
اینک آن گل تازه تر از صد بهار آید برون

یا که می نوشید یارب دوش کاندر انجمن
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آید برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آید برون

در دلش بگرفت اگرچه میکند در سنگ جای
ناله و آهی که زین جان فکار آید برون

دوش میگشتم بر آن در شد بپا خارها
دیده می سودم بر آن چندانکه خار آید برون

سالها بردم

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آید برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نمی بیند بچشم رحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب دل خون باب آید
بگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را سر بسر مو گر شود چشمی
سر مویی نگردد کم ز بر دیدن آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم بگفت ای [illegible]
گدای مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

زبان عشق ورزیدن مرا شد بیت دیرینه
بزودی کی توان ای بند گو اصلاح خوی من

بهر جایی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین | سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری | همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از کردنت دامن فشاند | بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سوی دوست | خس و خاشاک آب آورد من بین
نمونه کی ندارد جای عشق | سرشک سرخ و روی زرد من بین

طره شبرنگ و جعد مشک سای خویش بین | در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده | سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام تا صبح | از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
زار زدی یک نظر می‌میرم ای سلطان حسن | سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گردای هوس شدی | دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند می‌پرسی که زین گونه چرا پیچد دل | آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می‌روی تند و چو جامی صد گره باز از نیاز | آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

دل بجان در بانم و آن جان جهان با دیگران | من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان در تنگ آیدم | چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را | تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بابازی نشاید دین عجب کان سنگدل | یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من از نامهربان شد بینت غم زا بود | گشت بر غم خویش بینم مهربان با دیگران
جانان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست | جای آن دارد که تنگ آید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن
در حق ما که بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود پیش غیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت گیرم اندر دیده جای / تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نیست / پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
رسم دلجویی در آمد این زمان کاندر بهشت / نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی دست بر دهان
دی می شدی سوار و دمی بوسه میزدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدایرا / کز جام نیم خورده خودم جرعه‌ای چشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

بایار

با یار کوچ کرده که گوید پیام من / و آنجا بجز صبا که رساند سلام من
بیگانه‌ایم که نامه فرستم بسوی او / در نامه سگانش نویسند نام من
جانم ستد کرا ز لب شیرین عوض دهم / رفت آخر و نکرد دل خود بر دوام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا / کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی بگوی کین همه پستی و سوز چیست / کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

سلام علی آل طاها و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد	حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان	که در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی رضا کز خدایش	رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی	اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت	غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او	برو دامن از هر چه جز اوست درچین
چو جامی چشید لذت تیغ مهرش	چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

من کیستم که چشم گشایم بروی تو	این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من	زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا	پیوند دیگریست بهر تار موی تو

بر صبح

بر صبح میکنم چو صبا رو بسوی چمن	باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد بره جستت بعد ازین چو اشک	غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان	سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو
این آتشین نوکشیده غزل زیب ای غزال	طومار محنت است ز جامی بسوی تو

روی بتابی ز من هر گه که بینم سوی تو	حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت	این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در مدح او صد حرف شوق	خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای تپان تنگ دل	باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو گشایی میان	نیست هر نقد دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی	گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

زد جامی گفته‌ام خم چون هلال ابروی چیست	گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

یشهد الله اینما یبدو	انه لا اله الا هو
نیست هر ذره بوحدت خویش	پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک اشیا ضد	می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کالسو المنجی	وهو راج کالسو المرجو
گر تو بینی جمله در فضای وجود	هم خود انصاف ده بگو که کو
ور همه اوست پس خصم شهود	چیست پیدا ز هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوئی	لوح خاطر که حق یکیست نه دو

زهی چشم جهان بین روشن از تو	بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو

مکن کو خانه‌ام روشن مه من	که پیداست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی	بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستان بودی چو غمزه	نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهن لیک	ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو مردم چه خواهی جامی از من	که غیر از تو نمی خواهم من از تو

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو	ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من	هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار	نقشی نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده بر آستان گر بخت یار	ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست بکلکش خود رقم	بر لوح چهره سرخ شرح حال تو

چند از پیر مغان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او

گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر نشناختی / بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان بی تسکین شوق / آتش من تیز گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش را چه آرم در میان / قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد بکوی روی تو / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو

تنها یکی تن چون کشم از تو غمان دل حزین / گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار دو چین / یک شاخ نازک بین کزو رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب چشمی بمی رود آورد / بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او / سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه گو منشور حسن / چون ندارد کس بدور عارض زیبای او

سایهٔ آن سرو بالا بر گرا بر سر فتاد / سربلندی کی در آرد همت والای او

آن پری رو در دم چشم من افتاد از چمن / جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن / سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین‌تر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر دایه جامی که در وصل دوست بود
ماند اگر از دایه خود باز ماند و وای او

چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو
پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله‌گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم برآوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان ببخشا و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد اسنک قد قامت مؤذن را چو دید
شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

داری بجان

داری بجان من کمین ای من کمین صید روی تو
خوی تو گر زیست اینچنین ای من غلام خوی تو

سر به در بتخانه ام که در حریم جا نیافت
القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو

باد از خم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد بر توی از آفتاب روی تو

روز و جفای جاودان شبها دیم پاسبان
یا رب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل بر داشتم از قیل و قال مدرسه
زین بس بکنج میکده ماییم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله روی
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین
گر آب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زین سان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین
باید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره بکشم خاک رهش در دیده ای باد سحر
روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد
رخ امید نتابد به هیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان جنبش شد از کف در زمین بوس که کی
رسیم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب بر قتلم که میرود جانم
اگرچه عمری و نبود هیچ شتاب از تو
بهر سلام بکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین صواب میدانی
چنان بکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سربسته

نامه سربسته آمد غنچه مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصد لیلی باشد از چندین مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد همچو لیلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز از نمک بین گرد لب میگون او
چون بمیزان لطافت بیت وزنی برورا
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
آن مسیحا دم شفای رنج بیماران دلی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه از نیستی دهانش از سر مویی کمست
یک سر مو کم مباد از حسن روزافزون او
گو بکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت هست از افسون او

بر نزای بجز خونم چند سوزی جان من او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن روبه بهمراه خود جان را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده
چه داند تلخی عشقی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق را دانم که سوزد من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

از آن مه ماند جامی ای اجل باری ز غم برکن
گران مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

ای بدل گرفته جا دم بدم از نظر مرو
مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار ازین بر جو تویی نیم جو

من که ز فکر عافیت خاصه گزیده شد عشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش به بانگ نی کنی
حالت وجد بایدت تا ز ازل ز من شنو

جامی خسته را اگر شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل



ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در دام تو دلها تمام
دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

دم کشند از دام مرغان وین عجب
جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کز سعی چشمت این همه بیداد داد
در فن عاشق کشی شاگرد تو استاد داد

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی نو شد دلم را از خط گرد رخ او
فتنهٔ دیگر رسید بهر مبارکباد او

با رقیب سنگدل زخم زبان گر خود جسود
چون ازین سو طعن نی فکند زخم در بنیاد او

رهبر دیر مغان شد پیر ما محمود باد
بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
می‌کند دم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دین هر دو خانهٔ تو
سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من رسد نه بر تو سین
دم بدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش می‌شود از شوق
هر کجا می‌رود فسانهٔ تو

هر کسی خوش بگوشه طربی
من و غمهای بی کرانهٔ تو

هر طرف ناوک از چه می‌فکنی
دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می‌آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

می‌رود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دلخوشی چند که با هم نفسان باشیم
چون شود دوری ما پیشتر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و دیگر نرسید
گر پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نشود
جام می گیر که حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ فلک باشد و جام مه نو
بهر جامی بودم خرقه همی خانه گرو

صرصر قهر ازل کشت بشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کسی ز جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زده مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
گو بدان مه نو خرمن برو دین بدرو

ترک چشم تو اگر بندهٔ خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل نبی در پی مقصود دوید و برسید
چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

حالی این نامه اقبال بجامی بنوشت
ختم شد رقعه اخلاص منی نویس درو

چرخ اخضر کرد دو چشم خونفشان موج خون درو
شیشه بشکست و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و ترسم می‌شود
غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان برون
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشته جان کز زلفت بگسلد چندین هیچ
جان من کو تا بیک باره دگر افزون درو

عشق تو شوخم ز دل بربود در کر عشوه ده
باده مستانه و مرد افکن ما افسون درو

ردی مجنون بود در لیلی ولی زد در عشق بحر
عاقبت موجی کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی درست
جز خیال لعل جانان گوهری مکنون درو

آن ترک نیم مست که جان تشنه خراب او
صد باره سوخت چشم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب تنک بنشینش
شرمنده کرد دائم رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوستش کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
نشنیدم فغان من برد از دیده خواب او

کاه سوال بوسه بجانی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانان سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جا را
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت شهپر طاووس
می‌برانند بکس ز شکر تو

سادگی بین که آینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

بی سیاهی که خامه بود برون / با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

جون نیست بخت آنکه من یکدم بسوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
قسمت جو خصم جان شود دلبت بکینه خنده اسیر / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / گو بخت مقبل تا دمی سازد در ابراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه زند جانم زتن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس / گسترده ام دام هوس کین سو قند شهپرواز تو
صد دل شکار خود کند صد فتنه در جان افکند / از غمزه جون ناوک زند چشم شکار انداز تو
جون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفتگو / تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس

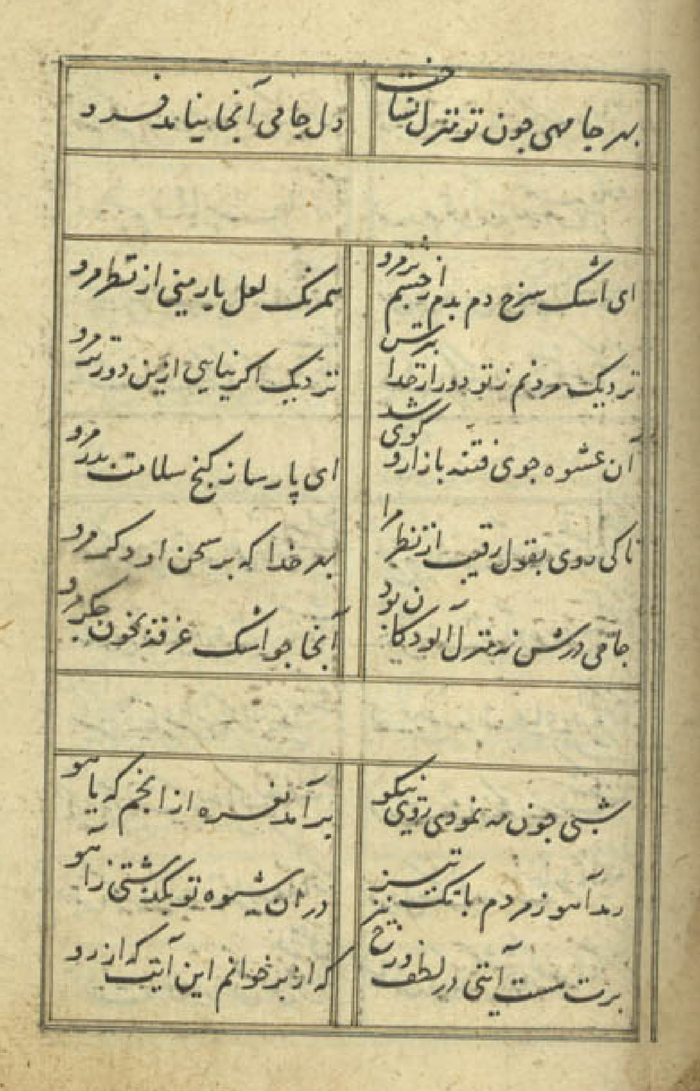
دو نرگس تو که مستند ناتوان بردو / شدند آفت عقل و بلای جان بردو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان بردو
جهان دو دیده غیورند بر رخت گرگشتند / نظر بروی تو از یکدگر نهان بردو
قران توس و قزح با هلال بس عجبست / خدای را بنما طاق ابروان بردو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت / نهاده بر سر بالین خود کمان بردو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد / اگر چه خرده شناسند و دانا بردو
ز کار دنیی و عقبی ببر پس جامی را / که گرد در سر و کار تو این و آن بردو

آن سرو که نشاندند جهانی بغم او / هر سو که خرامد بسر ما و قدم او
باشد بستم از یار کرم سنگ که گند زشت / در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روانیست خطا بر قلم او

آه از نگهم نسوزد درون تب کرد آتش / آخر نشود گر چه نشیند علم او
مردم رسیدم زخمی از آن غمزه بی رحم / شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست در این خانه نشیمن / محرومم نه احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

زهر سو بداستند و رویت نکو / جمالک اسد ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم دیده شو / همین است پیش تو ام آب رو
رسان تیز تر آب از تیغ خویش / که شد خشک ام از آتش دل گلو
بگو عاشقم بر فلان گفتنت / ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده / که سازم پر از نشئه کدو
اگر کوزه می شکستم چه شد / بجرمانه گیرم بگردن سبو

بهر جا


بهر جا مهی چون تو منزل شناخت / دل جامی آنجا نیامد فرود

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر برو / همرنگ لعل یار مبین از نظر برو
نزدیک مردم نتو دور از خدا بر آتش / نزدیک اگر نیایی از این دور تر برو
آن عشوه جوی فتنه باز ار دو گوی شد / ای پارسا ز کنج سلامت بدر برو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود / آنجا چو اشک غرقه بخون جگر برو

شبی چون مه نمودی تو دی نیکو / بر آمد نعره از انجم که یا هو
زد آهو زمردم بانگ تیز / در آن شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت مست آیتی در لطف و در تیغ / گر از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن	ز شوقت چند گویم سر به زانو
دو چشم تو عجایب جادوان‌اند	ندیدم همچو آن دو سیه جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه	من بی دین و دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی	چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

خوی کز تاب می ز چهره بر جبین ریزد	موج بلاست آمده بر سر عقل و دین ریزد
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا	قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین ریزد
سبزهٔ خط عنبرین کز دل لب برآمده	یا صف مور را شده پای در انگبین ریزد
گرد ز زلف کرده پاک از طرف آستین	دست فشان که ریزدت مشک ز آستین ریزد
جلوه که جمال خود منتظر دیده ساز اگر	در دل تنگ نایدت خاطر نازنین ریزد
داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی	کاش نمی‌گذاشتی گیسوی عنبرین ریزد

جامی خسته

جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر	کز قطره‌اش گرفته خون روی همه زمین ریزد

از غلط کنم نگه یکسر مو به روی تو	بادم ازین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از درون	همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو
گر بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی	من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من	گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آید ای صنم کشته شوم ز تیغ غم	باد نسیم صبحدم جان دهم به سوی تو
باده گسار و غمزه زن راه تحمل بفکن	تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر	جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

ای به گذشته بهر جوانان ز ره مرو	موی سپید در پی زلف سیه مرو

بنگر به شباب خود اندر محاذات — زین پیش در نظاره روی جوانمرد
دنبال قد فراخته طفلان پی تماشا — با قامت خمیده ز بار کهن مرد
فکر حساب سر کجی در راستی مکن — پیش بتان راست قد کج کلاه مرد
دل پر ز سوس فراغت اهل دل مکن — تنها نه زیر خرقه سوی خانقاه مرد
خواهی بصوب کعبه تحقیق رهبری — پی بر پی مقلد گم کرده راه مرد
دام حیات جز پی صید کمال نیست — صیدی نکرده جامی ازین دامگاه مرد

یارب از جانم سپهر مهر رخسار او — یا بنه یکچند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر گردانم دو دم — تا بیاسایم دمی از سایه دیوار او
ره چه پیمایم بگوی زاهد چون از در آید — بار دیگر راه من لطف قد در قبا زار او
شد سرم در ده شکاف از زخم لعل و سنگ تش — مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را به زنج روان آن اشک نیست — میرود خونابه از سینه افکار او
کوه کن را صوت جان افزای مطرب گو مباش — کار غنون سازنست کوه از نالهای زار او
کار جامی درهم از انکار اهل درد شد — با اصحاب خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش تا چشم تر جو — و الا لم بجد ماکنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب — کسی کم دید زین پر آب ترجو
گشد یکبار کی سوی تو ام دل — اگر بنمایم یک باره گیسو
ترا موی از درازی تا میانست — خدا را این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن همه چین — که چین دیگر افکندی در ابرو
خطت آن یا فشاندی جعد مشکین — نشست از مشک گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز — من این دانم مرا چیزی دگر گو

عاشق

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکی یکی — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت درآمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه غم ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلاپرور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یک جا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان سرور آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و قبا بدوش — محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هرجا نبی نظاره نشاندست منتظر — منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنموده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست مشتق که ز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست — کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

بشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هرچند گاهی اصفر و گه احمر آمده

جامی ندیده رنگی ازان گل عجب مدار — کز غم کبود و خرقه چو نیلوفر آمده

ساقی بیا که اکنون دارد بکف پیاله — بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب — یا خود بزخم دندان در خون گرفته ژاله

هر دم زند دفتر گل خواند بباغ بلبل — حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله

با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی / محصول علم و دانش کردیم در قباله
نی من بخود نهادم در کوی عشق و مستی / از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک / هر لحظه در ترقیست ماه چهارده ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را / جامی بلند تر کند آهنگ آه و ناله

خوش آن دیار که دل صاف کرده چون شیشه / بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون / بهم دمی قدحی میدهد برون شیشه
بسجده در تا ندیده ز تحت خون دلم / بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق / چنانکه جای پری کرد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی / بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد گرم / خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی / که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

مغنی بآواز چنگ و چغانه / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کاتماس عشرت / بود مایه دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی / ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل فارغ زمانی / که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانی / که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی / نهم سر بخدمت از آن آستانه
بکعبه مرو جامی از خانه خود / که خالی نباشد از و هیچ خانه

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله / آن آمدت باشیان اینک سر و دله

وآندم که رو نهم به ره جست و جوی او	بر پای همتی می نهد از زلف سلسله
ور نیز بخت همره گشتم کویدم بیا	چون بیند آنکه دولت کرام یکی بله
یا رب چه موهبت که آن شاه دلنواز	با بیدلی چو من کند انسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد	باشد ورای کون و مکان در مرحله
حق را بحق شناس نه از جهت قیاس	خورشید را چه حاجت شمع و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت	مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده	قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق را بر دو غمزه	کمانی کشیده خدنگی گشاده
زروی زمین چون قدم بر گرفته	جهانی بخدمت زمین بوسه داده
بشکلی که هرگز ستادن نداند	چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و آدمی قاصر ند از جمالش	سما نا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانش نیازم که دارم	بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن بهر بیگانگان فال عشقش	که این قرعه بر نام جامی فتاده

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه	مرا نشانه شد ثم وجه الله
کمال حسن ازان در جمال او دیدیم	چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را	گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز براهش چه سود چون نکند	ز ناز چشمت خونی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ	ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدیست	بگفت و گوی مقلد کجا بود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست	کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

خوشا می که از کف آن ماه چارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله

رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود تو را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یکساله

مراست آتش تب در جگر نمی دانم
ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مجرد زد
عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بخلوت شاهد کشد ترا جامی
بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز به
سیب زنخدان تست متعنا الله

خرقه پشمین چو به عاشق غم دین ما
کرده ام از غم پیر خرقه پشمین چو به

شد دل

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره

زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشک
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه سکه قد جبین تو زد
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

یا قد خم یافته رشته اشکم بکف
تا دگر آه مرا آن چو کمان این چو زره

در بجای دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله
در بگیریم ز گل تیره بروید لاله

گشته دنبال سفر کرده سوار تو روان
اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله

آنچه در وصله نشیند نغم عشق مرا
نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله

جان شد پیشیه که یک بوسه بها خواهم داد
کی بود کی که رسد پیشیه ما را حاله

دزدم از خال لبت وز تخیل بوسی
زد زنیش زنی آن بوسه لبم تبخاله

کر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطف / دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چارده ساله همی پنجه جامی بزبان / کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

هر کس که بیت زنخ بعشق تو خورده / خود مرده پیش زنخ دلان از غمزده
هر کس نهال شوق تو در باغ جان بکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده
خوش فایدیست عشق بکف کفایتش / یکبار کی زمام ارادت سپرده
چون چنگ شعله میدهد اندر نوا که زیر / دست سوسن بخوان نوالش برزده
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر / کان رشته از قبیل علایق شمرده
زاهد که عیب باده فشاران همی کند / زرنگهای توبه و تقوی فسرده
جامی خیال بدی و خط نیکوان مبند / کین نقشها ز صفحه خاطر سترده

بلطف

بلطف قدره دلها ز دان همه / زهی لطف قد اعلی اسد قدره
بهر دم هی سخن زان روی کویم / که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان / کسی از سر درویشان چه اگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بکذشت / دم بسمل جواب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت / ترا دیدیم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام / بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی / فزاقت زاد فی الطنبور نغمه

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده / اسانه یی چو بخت من آغاز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات / ور زانکه کرده بسر ناز کرده
دلرا بدام طره طرار بسته / جانرا شکار غمزه غماز کرده



مده خوش دار در قدمت سر فکنده ایم
ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنخ شدست از لبت روا
گر جان مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی گر بکده ایم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نعت داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

حدیث جم و جام لاغت ولابه
خوش آن سر که با جام گوید قرابه

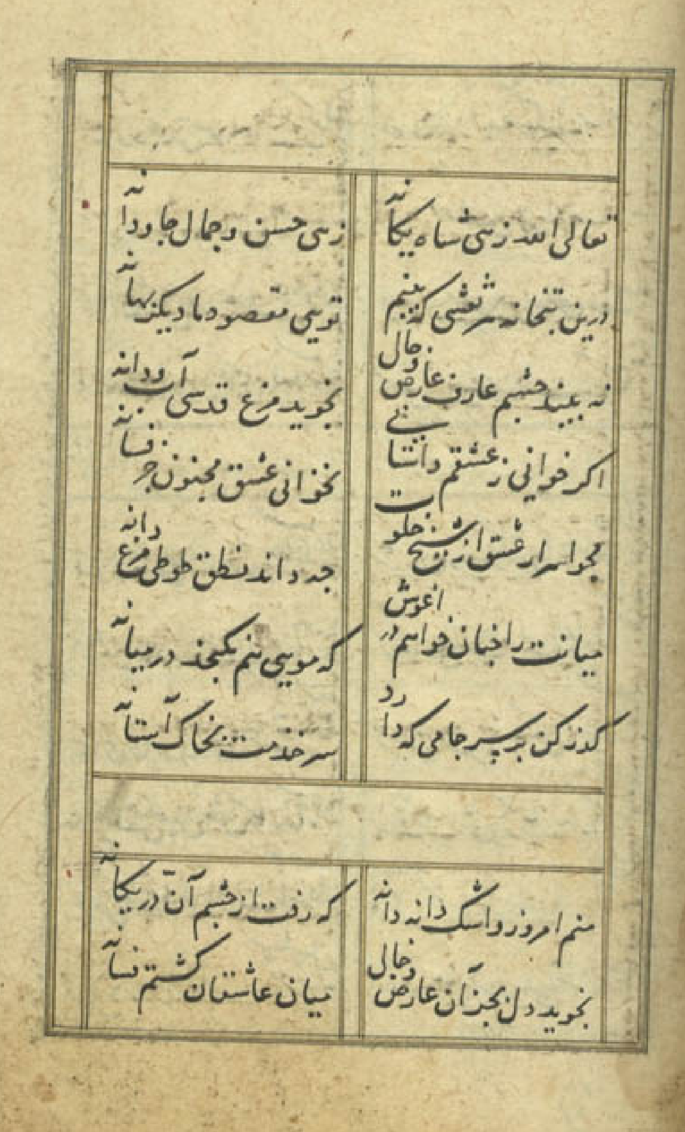
بآب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز درد قدح دست شستن
اگر چه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که حرف بنا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اَجِب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله



تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم
تویی مقصود ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال
بگوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی
نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ دانه

میان راغبان خواهم در اغوش
که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

سنم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشم آن در یگانه

بگوید دل بجز آن عارض و خال
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی / چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است / نماید پیش قد او میانه

نگو آن شوخ را طفلست و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس / که می بوسی بخدمت آستانه

قبول خاص طلب چند بر خاطر عامه / بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه

بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق / که خاص طالب جامست عام عاشق جامه

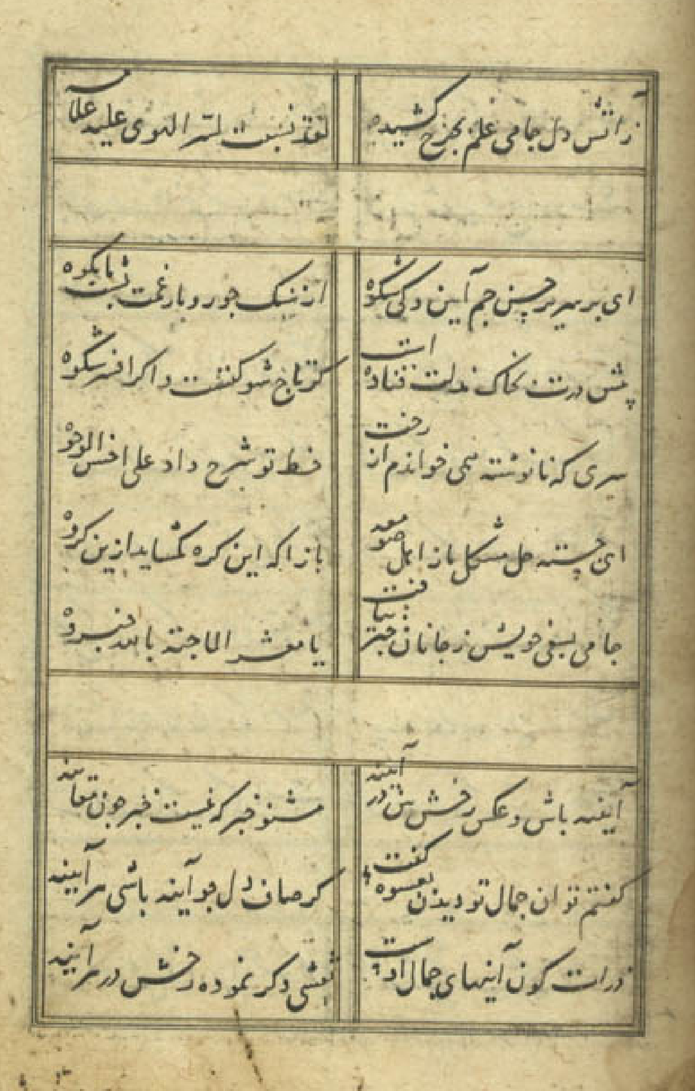
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید / که میل افسر شه کنی و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی / نقطه بگردش پرکار دارد گردش خامه

ز عرض قصه ملول آید نامه قاصد / خوش آنکه طی شود این طول و عرض صد نامه

فروغ روی نکویان بود ز زلف مسلسل / کضوء لامع برق یلمع خلف غمامه

ز آتش



ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیده / لقد نبت لسر الهوی علیه علامه

ای بر سریر حسن جم آیین دگر شکوه / از سنگ جور و بار غمت زینهار کوه

پیش درت بخاک مذلت فتاده است / گر تاج شوکتست و اگر افسر شکوه

سری که نانوشته همی خواندم از رخت / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای جسته حل مشکل باز از اهل صومعه / باز آ که این گره نگشاید ازین گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت / یا معشر الاحبة بالله خبروه

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه / مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت / گر صاف دل چو آینه باشی در آینه

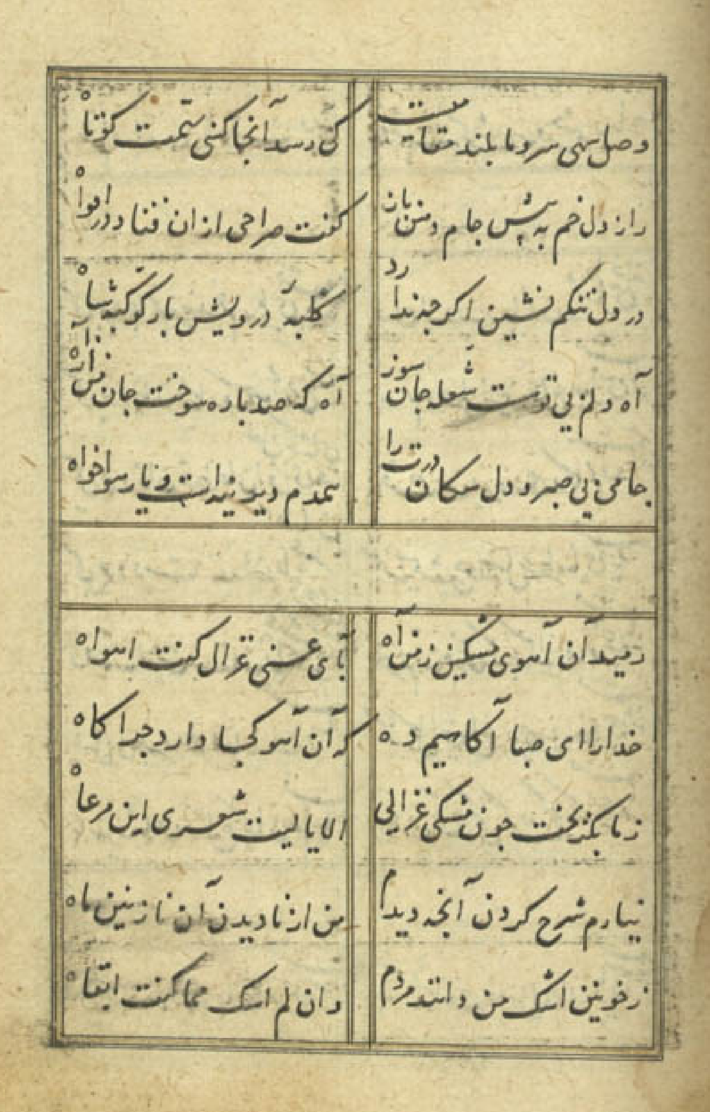
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقشی دگر نموده رخش در هر آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما زنده جرعه نوش / ما بیننا و بینک الا مباینه
جامی چو در ملاحظهٔ بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

دام شبها کشد زان دام زلفت آه / صید اهل زمانه دام زلفت آه
تنگ زلف تو عمرم سر آمد / زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی / روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترک چون تو رعنا / نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز / سپاه خوب رویانرا تویی شاه
سر جامی و خاک ره گذارت / چه خواهد خاک شد باری درین راه

حلقهٔ زلفش گشاده باد سحرگاه / اشرق الشمس الضحی بنور محیاه

وصل


وصل سهی سرو ما بلند مقامست / کی رسد آنجا کمند همت کوتاه
راز دل خم به پیش جام دمن زبان / گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه بدرد آ / کلبهٔ درویش بارگه شه آ
آه دلم بی تو سوخت شعله جان سوز / آه که صد باره سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سکان درت را / همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه / ایا عینی غزالک انت اشواه
خدارا ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه
زما بگریخت چون مشکی غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین ماه
زخونین اشک من داند مردم / وان لم اشک مما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز | نشسته گوش بر در چشم بر راه

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته | دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من | مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته

کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای | بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من از آن طرهٔ عنبرفشان | سر زنیشش چه سنبل عطرسایی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی | خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته

بلبل بی چهره و دل با خاران در ساخته | کز گل این باغ بویی بی وفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافته | جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته | بهر تو عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته

اینچنین

اینچنین کو سر درون سر عشقت شعله زد | عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل بجو ما | با درون آتشین زیتیم و جایی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس | شرح آتش را نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند | جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

یکشکن بر روز دگر قتل بنده | که روز دگر را که مرده که زنده

نبودم پسندیده صحبت تو | بدیداری از دور کردم پسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین چرا کین | ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی | نیابی دل زنده از دلق ژنده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه‌ای — گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه‌ای

گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این جند هم درهم نه‌ای

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو می نال پندارم تو در عالم نه‌ای

گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای

گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ — گفت با زخمی چنان درخورد این مرهم نه‌ای

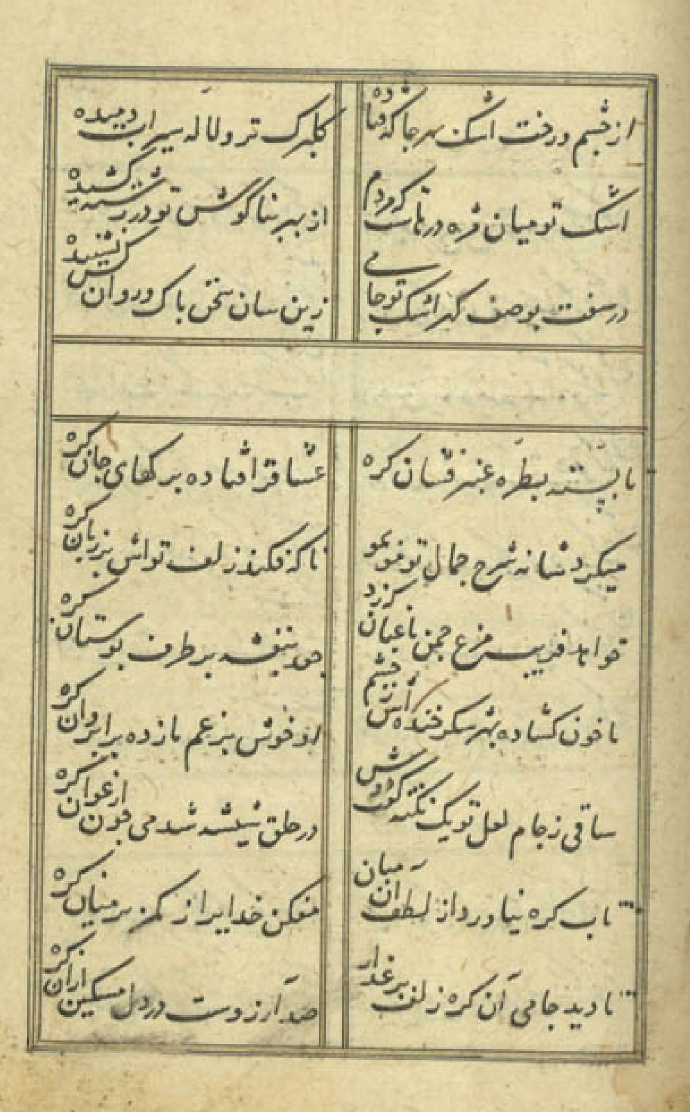
گفتم از شادم نسازی باری از غم کم مکن — گفت اگر انصاف باشد لایق این غم نه‌ای ۳

گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان — گفت رو جایی که تو این راز را محرم نه‌ای

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده — باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بر روی تو چه گویم — کز رشک بر روی من مسکین چه رسیده

از چشم



از چشم و رخت اشک بهر جا که دویده — گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده

اشک تو میان ذره درها گردیده — از بهر تماشای گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی — زین سان سخن پاک در آن گوش نشنیده

تا بسته بطره عنبرفشان گره — عشاق اوفتاده بکار جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو موبمو — تا کرد فکند زلف تواش بر زبان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان زند — چون غنچه بر طرف بوستان گره

تا خون گشاده بهر شکر خنده‌اش ز چشم — او خوش بزعم باز زده بر ابروان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت و شد — در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

تا بر گره نیاورد از لطف آن میان — منکن خدایرا ز کمر بر میان گره

تا دید جامی آن گره زلف بر عذار — صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره   وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند   بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت کز تتابع   در چین بیا دمید به آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا   در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است   چند بنفشه بر گل خود رو گره گره
خشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی   بندد برشته مردم جادو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست   خونها که بسته بر مژه او گره گره

ای سرو راستین که کله کج نهاده   ای تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس خاک و آب تو از چه جوهری   وز نوع جن و انس تو از که زاده

نازکری

نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی   بر شکل سرو ریخته از نسیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال   کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او   ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بحکم گفت   یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت   زینسان چرا عنان دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت   جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای گزان آرام جانها مانده تنها زیستن   زندگی باشد وبال جان تو تنها زیستن
وصل بهتر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن   گر من اینجا مرده ام باری تو اینجا زیستن
یا ز قتل عاشقان امروز یا فردا فکند   شاد زی ای آنکه بر امید فردا زیستن
گر نه ای ناهد از عشق جوانی زنده دل   در حقیقت مرده گیر انگار آن زیستن

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان	گرچه ما مردیم دور از تو تویی با زنده
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت	غم مخور ای دل تو خود بر جبینها زنده
منم مرده بر درت عمریست در جان کنیم	کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

سیب زنخدان ترا به ز به	یافت دلم سبق الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود	دانه چو مرکز بنماید ز به
گفت به از دانه خال آن ذقن	گر چه بود میوه بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت	نیست بلی چاره کمان از زه
غم چه دهی قسمت دلخستگان	قسمت من بیش دهی بیش ده
نیست بچالاکی دو جستی چو تو	نی که میان بست بچندین گره
پیش لب او جامی دیگر نخود بیست	باده خورد مست شود سر نه

سلام الله

سلام الله ما ناح حمامه	لفقد الالف و عادت غمامه
علی اکناف وادیه طلب	سعادت بالسعادت و السلامه
اگر در نامه درد دل نویسیم	شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گوییم	علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی	زبان بگشاده بر من خاصه عامه
نیامد قصه دوری بپایان	و لو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی	و لیکن لیس تجدید الندامه

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده	هر چه جز عشق تو زایل از آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا	سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

تند مخرام و به چین سر طرفی مشکنند
فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

ننگ عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین مزرع روی چند سوختناکش شده

شعله در خوشه پروین ده خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بمردم نظری
دور با آهن و خون خوردنی باک شده

هم عنان با دگرانی تو و میکنی جامی
مانده از دور دلی بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج غربتم بنشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توم بکمند جفا نواز سر مکشن
چو نیست بخت که سازی بشیرزم قلاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان کنند و جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ای خطت

ای خطت نقشی ز نو انگیخته
مشک تر پیرامن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو
آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی
هر یکی از موی دیگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو
هر کدام از گوشه بگریخته

تا سر زلف تو از کف داده ام
رشته جان از تنم بگسیخته

چشم من هر شب بجست جوی دل
خاک کویت را بمژگان بیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

زان تازه خط سبز که بر لب زده دوده
هوش من خود بتازگی از ما ربوده

خضرست آن نه خط که ز لعل حیاتبخش
دیگر به آب زندگیش ره نموده

گفتند نامه‌ای تو مسکینت دی بتی
امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده‌ای نظر
بر روی ما در بجد رحمت گشوده

شبها چه غم ز محنت هجرانی بمنت
زین سان که خوش بچشم ما بخت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
که رفت جان و جهانم وداع نا کرده

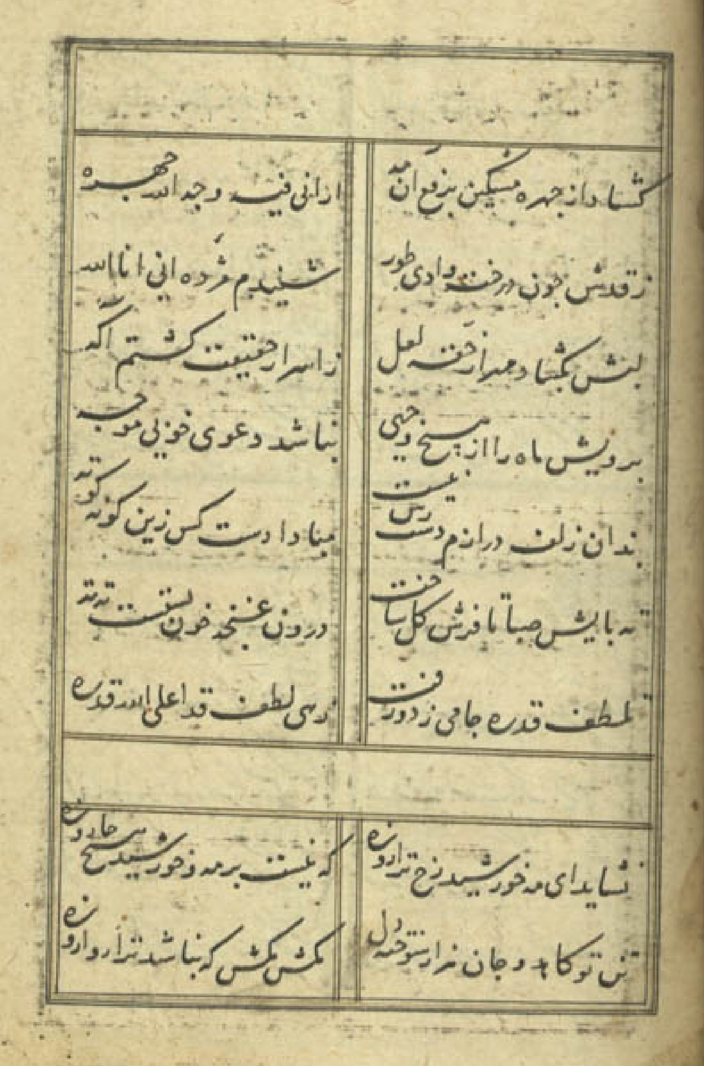
ز من گذشت تغافل کنان نمی‌دانم
که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

برون فتاد دل از پرده بیکسی و سوز
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

معلمان چه شناسند داغ هجران را
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بحکم سال فراق
ز پا فتاد بسا زکشت وصل ناخورده

گشاد از



گشاد از چهره مشکین برقع آن مه
ارانی فیه وجه الله جهره

زقدش چون درخت وادی طور
شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاد و سر از حرف لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه

بر رویش ماه را از بهر وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف درازم دست رس نیست
مبادا دست کس زین گونه کوته

ته پایش صبا تا فرش گل ساخت
درون غنچه خون بستست ته ته

ز لطف قد او جامی زد و رفت
دمی لطف قد اعلی الله قدره

نشاید ای مه خورشید رخ ترا دو رخ
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا دو رخ

تن تو کاه و جان نزار سوخته دل
بکش بکش که نباشد ترا روا دوزخ

بسی نماند که [illegible] ماه نو بانگ	ما فراق جمال تو در تا روزه
نزار رخنه بود در نماز و در روزه	کجا تو کافر خون خوار و کجا روزه
ز روزه خوردن ما می مدار بیم گناه	گر ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم ماه دیده و دل	گر نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر جگر تشنه در تست جامی	آب دیده و خون جگر گشا روزه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه	پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه	قصه یوسف بود خوبی تو افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم ما	صرف راه تست اگر داریم در دو نشانه
گر نجات دست بردم پیش پا مالم کمن	مور مسکین را نشاید گشت بی دانه
خان و مان گر گشت ویران سکر اقبال عشق	بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

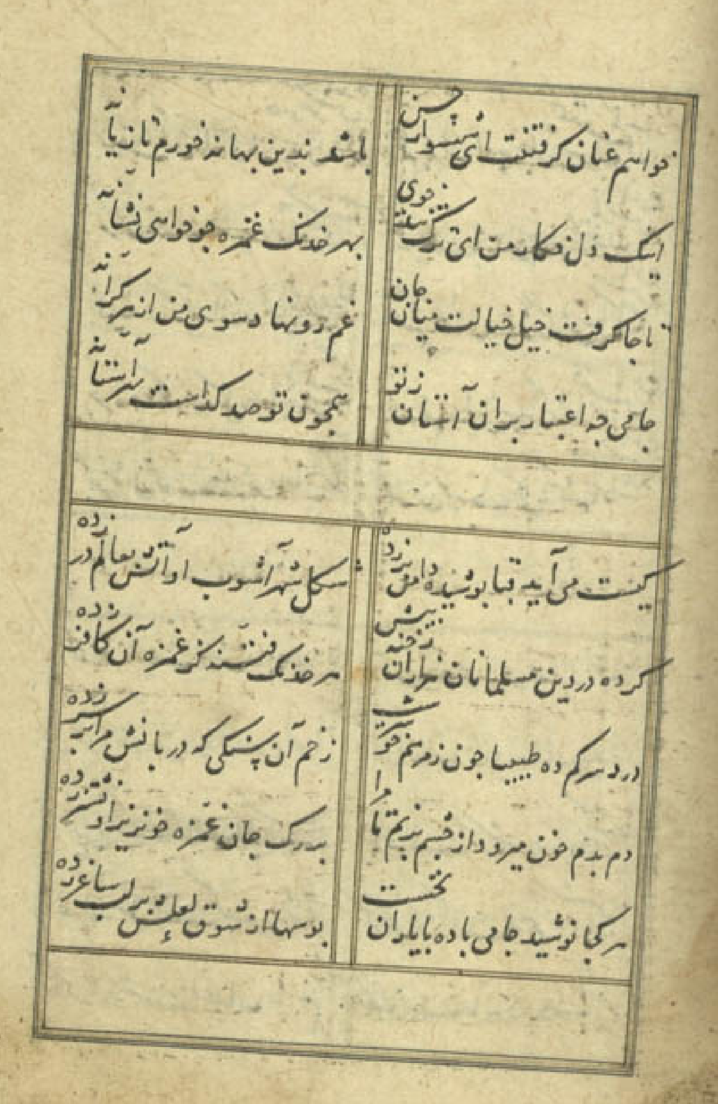
بسد لانا :

بی دلانا زینت ره در غربت آباد وصال	بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود شد فنا	وای اگر ساقی بهجران پر دهد پیمانه

آن دو رخ را که نه بینیم بکم یابها	بجمال تو که بیستیم بجان نیکو خواه
گر کشی ازین نخجیر که صیدگان	برکشد آهوی پیکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند	ست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود	جلکم گر ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم	تا که از جانب تیغ تو کم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر گر دو دن	حاصل خرمن من نیست خرابی دانه و کاه
جامی از هجر رخت گه تب و گه آه گرفت	نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

او دیر رسد و خلق ز هر سو بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس پی راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون عاقبتان چند کشم ناله در آن کوی | رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
بگرفت در آن سنگ دل افسانهٔ جامی | هر چند که خون می شود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو در کنج خانه | با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
گردند عاشقان بحلت خونشان بریز | مردم چه حاجت است که جویی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق | گر آتش غم تو برآرد زبانه



خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن | باشد بدین بهانه خورم تازیانه
ای سنگ دل نگار من ای ترک تند خوی | بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان | غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بر آن آستان ترا | همچون تو صد گداست بر آن آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده | سنگ شهر آشوب او آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان خلل آن زلف پرچین برش | هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترش | زخم آن پیکی که در بالش مرا بستر زده
دم بدم خون میرود از چشم بر بستر تمام | بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست | بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده　　غم هجران او بر جان پیر من بس همین مانده

مران تند ای عماری دار لیلی چون جرس بسته　　که با صد بار دل بیچاره مجنون از پس مانده

بباید تا که آید آن مه محمل نشین روزی　　چشم حیرانی بره گوشی به بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا　　چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگوشش چون تنالد همچو مرغان چمن جای　　کز آن بستان گل دشمن را در دیده خار و خس مانده

زهی رویت ز هر روی نموده　　بجز روی تو خود روی نبوده

نموده حسن خود از روی خوبان　　دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد　　ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس به از تو　　که هم خود گفته و هم خود شنوده

اگر مانده همه اعیان عالم　　بخلوت خانه وحدت غنوده

دگرش

دگر نیست همه ذرات امکان　　شود ز آیینه هستی نموده

بگرد قدس ذات لایزالت　　از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند　　چگوید نا ستوده از ستوده

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه　　خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

در تاب از عارضش ز باده صبوح ماه　　مخمور چشم جادوش از خواب خفتگاه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر　　بر هم زده به تیغ قره قلب صد سپاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد　　هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید　　باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن　　اینک برنگ سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه جز خون جگر نخورد　　نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

ای بی تو ز دیده خواب رفته — از هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
هر جا که سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را — از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان چنین پشت — ماه آمده آفتاب رفته
خونابه دل که رحمت جامی — خونیست که از کباب رفته

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
خون میکنی خرام مکش زلف زیر پای — دام فریب در ره مردان دین منه

چیست

چیست سر زمین کف پایت خدا را — چشم مرا که داشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغ خسی منه
بر من بیک دو زخم خمار ترحمی مکن — من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو تماشایی مرا نیست — جز بنده کمین و سگ کمترین منه
جامی که سجود درش بی ادب مباش — هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه — بیچاره پی نبرد بسر نغمت فقیه
می ده ببانگ نی که ندانم بغیر عشق — پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده بر بستان زبان — یارب توئی پناه من از شر آن سفیه
پاییم و تیه هجر تو ای چشمه حیات — یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکند رخت را بمه ولی — با او بهیچ وجه نمی بینمش شبیه

گفتی ترا بر شسته جان آتش افکنم / چون شمع میکند دل من زین نشاط تب
جامی حریم کوی مغان کعبه صفات است / طوبی بسا کینه و شبری گزا بیه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من بسوز / بی موجبی چه دست بدشنام برده
هیران سمند ناز که در سر کشی گرد / از چرخ خنگ تو پس ایام برده
خود سازبت قدر رقیبان کینه کش / کار دو زدخری که تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه / دست از سمن بران گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را / از جعد خویش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها / فیض کرم ز رشحه آن جام برده

حسن

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مسکین سلاسل بسته / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش / آفرین بادا بدین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده / شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
قبای سینه اش از جا کنیزش چون صبح / هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین / بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده ز نقش صبا بطرف چمن / ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار راه همه جا نکهت داوز کرم / قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش تیغ خونریز زد / که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکر می بود ساقیا جامی / کنون تلافی انکار ما سبق کرده

سرم چو صبح ز شوق تو جامه دیگر شق کرده / ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

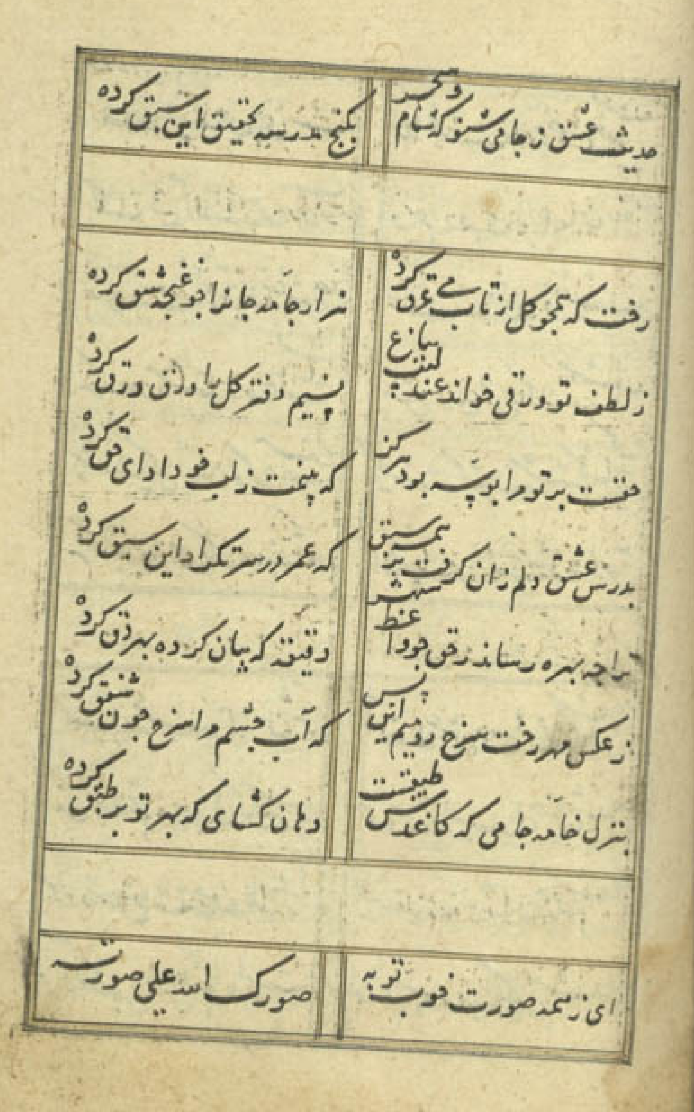
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل دری / بخط بهر رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کن که غنچه داشت گره / گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم / شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید / بچشم خلق جمال تواش خلق کرده

ز بیتیم رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده



حدیث عشق ز جامی شنو که نام دگر / بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رفت که همچو گل از تاب می عرق کرده / هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ / نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه بود مرا گر کن / که بهیمنت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبقت / که عمر در سر تکرار این سبق کرده

تا چه بهره رساند رقی چو دا غلط / دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو دیم اینی پس / که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بترک خامه جامی که کاغذش طینت / دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

ای ز همه صورت خوب تو به / صورتک اسد علی صورت به

روی تو آینهٔ حق بینی است　　در نظر مردم خودبینی ست
بلکه حق آینه و تو صورتی　　وهم دویی را بمیان ره مده
صورت از آینه نباشد جدا　　انت به متحد فانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت　　پیش وی این نکته بود رشته
رشته یکی دان و گره صد هزار　　کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد　　گر بسر رشته شود باز به

الله الله چه نازنین شده　　آفت عقل و هوش و دین شده
من خیالم ز بیدلی که مپرس　　تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ را ز چین طره عیان　　غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت　　خاتم حسن را نگین شده

من بجان

من بجان بنده کمین توام　　بهر قتلم چه در کمین شده
گشته گم دل بفکر لبش　　چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان　　خرده دان و دقیقه بین شده

رسید یار طریق جفا رها کرده　　گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه سر ز تنگ قبا　　هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده نافهٔ خوی از رخ و غبار از زلف　　شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیامدم گفت　　گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم　　که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال مگر　　که صد کدورت ما دید و صفا کرده
بکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر　　چه جای توبه زکاری که عمرها کرده

رخ برافروخته ماه منور شده / قد برافروخته رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزودست / دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست جز بشر این حسن و لطافت گر ذاتت / روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست / در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سرو قدان / جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل / گر پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک شو لوح ضمیر / دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر باری می‌نهی / باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمی‌رهد ز غمت گرد گرد غمت / آن هم بیا و بر دل از غم رسته نه

بگسست دل زمام صبوری ببای او / از زلف خویش یکدو سه تار گسسته نه

جان گر ز غمت گریخت بان طره‌اش سپار / بندی ببین شکاری از دام جسته نه

خون بت بر زخم جگر از میمان شوی / پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا گرفت / بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

آب چشمم تا بجایی رفت و آهم تا بجاه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود / چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می‌بینم رخت پیش نظر رقیب / گاه آب دیده مانع می‌شود گه دود آه

خاک پایت را که میدارد از ذره دم / آن سیه رو هیچ روی من نمی‌دارد نگاه

افتم از شوق تو من گریان بپای سرو گل / غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

چون دل

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش
گر بریزد خونم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جدای احسن الله خیرخواه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
دیع از تو دین فتنه یا بلا

زلف از سر تا بپا آویختی
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند
یک سر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی و ز تو رستن عافیت
عافیت خواهند مردم یا بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نجست الا بلا

٦

عشق جانان نهاده خوان بلا
ای جگرخوارگان صلاست صلا

گر بگوید جواب بو بنه بلی
زان بلا شیوه ما نعیم بلا

خطر

خط بر آیینه رخش زنگیست
گر دل و دیده را ازوست جلا

با خیالش من از میان رفتم
صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد
ارشدونی معاشر العقلا

چاره کار ما که داند ساخت
جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر گر گفت
خوشه چینی ز خرمن فضلا

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی

چه شد نکوی تو گر یک دو روز دور ماندم
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست
تبرس ماه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردنت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فعاد دمعی و حزنی و زاد لی تعبی

بشنو ز شهر مگو جامیا حکایت عشق | مجوی از عجمی فهم نکته عربی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی | خانه در باز و تو همچون ذره روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا | گوییا ای گلبن تر حالی ز گلشن آمدی

زاستخوان ما مبادا آسیب پیکان ترا | ای که بر لاغرشکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی | در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصه از کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست | قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوب رویان رفته با دامان پاک | پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گل رخ لب مبند | چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شده عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نو آموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شو ای که تو ان شب | همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینیم | آن وادی ایمن بود آن نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف شمایل | مجنون طلب خاطر مجنون تو لیلی

طوبیست قد نازتو وان زلف دلاویز | کافتاد ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت | در باخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

سینه ام را چاک کن انجا درآی | خلوت خاصست در بگشا درآی

دل وثاق تست جانا دیده نیز | گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است | یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گر نمیرم از درد تنهایی رقیب | پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر منه　　جامی غم دیده کو از پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب رعنا و زیبایی　　عجب شوخ و دل‌آشوبی عجب ماه دلارایی
کرشمه آفت جانی قیامت سرو بستانی　　برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون　　دریغا گر تو بر حال من بی‌دل ببخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد　　اگر روزی قدم در پرسش من خسته فرمایی
لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشم　　لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت تا زیب موزونت گر زقیامت خیزش　　قیامت خیز داند شهر اگر ناگه برون آیی
دلم بس خلوت تنگ و تبنگ آمد بیا جانا　　درون خلوت چشم نشین بگذر چون تماشایی
اساس عشق محکم گشت بنیاد خرد ویران　　اعیشونی اخلایی اعینونی احبایی
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی　　رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

عاشق ورندم و خراباتی　　فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل　　کل شیء مرآة مراتی
کل حال اذوق بسلواه　　لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز　　من و آن دلبر خراباتی
جرعه میکشیم دمی کوشیم　　فی طریق الهوی کمالاتی
با خراباتیان نشین جامی　　بگسل از صوفیان طاماتی

مردم بدیده دگری خانه میکنی　　هم خانگی بمردم بیگانه میکنی
دل را نشان بزلف پریشان نهاده　　دیوانه را تمام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ابی　　بون خاک قالبم کل پیمانه میکنی

ای شمع موم چسنی ترا گرم میکند
دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی

می پروری نه گریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

گشا گره ز طره شکنش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن فطینه نیست
وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی

کیم من بی دلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

جو برق از آه گرم آتش فروزی
جو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشق کار و بارم
ببخشا بر پریشان روزگاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب و عاری

ز شمع اونده ام نیست نوای نیک
نرنج زندی دچشم اشکباری

کم از

کم از خاک رهم حیثیت گر منی
نشینم بر دل پاکت غباری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت
چه گیری بر دل از آشفته کاری

باه سرد خود خوش باش جامی
که زین دی بردمد روزی بهاری

از سبزه بر گل خط می فزایی
دل می فریبی جان می ربایی

مردم چو آیی از دیده در دل
خود را بمردم تا کی نمایی

دور از تو جانم از تن جدا شد
افغان ز دوری آه از جدایی

شد عمرم آخر از جستجویت
ای عمر رفته آخر کجایی

صد شعله از دل بر زد زبانه
تا با غم تو کرد آشنایی

شد روشن این سر بر من که باشد
در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود پس بر نیایی

بنازم زدین ای گل خندان چه میروی / جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد / ای سنگ دل تو سوی بدخشان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیده گریان چه میروی
شهری خراب میشود از رشک ای غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو / تن را گذاشته ای جان چه میروی

ز شهر تن بکنی دل بملک جان سفری / بدین جهان تهی پا بدان جهان سفری
حضیض تیره زمین و آسمانت دست عشق / تو پای پست زمینی بآسمان سفری
دو روزه چیست قفس سهل باشد ای بلبل / ازان تبرس که دیگر ببوستان سفری

زبان عشق چه داند فقیه شهر ادب / بگوی تا بچه بیان هم زبان سفری
صدای بانگ جرس میرسد دلی از دور / بره مجنب مبادا بکاروان سفری
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل / که تا اسیر نشانی به بی نشان سفری
حجاب سر حقیقت همین تویی جامی / گمان مبر که ازین گنبد بآسمان سفری

بسرزمین که نشانی ز خیمه لیلی / نماید از دره مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بیت فا عشق / زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را / بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب تهی این خانه / که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
آب نعزم اگر شست خرقه زاهد شهر / چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
کسی که بار دل خویش بر تو پیمایم / بعرض ارض سماوات باید کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را / اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جولان کنان برایی / آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون تو دو هفته مه را بی‌چون مه دو هفته / هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
مسکین چگونه یابد سوقم که در کند رها / از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بناگه / زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت گویی آن غمزه گر بر سو زن / در خون و خاک غلطان افتاده بی‌گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن گذاری خود را بخاک کویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی / روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی

این در

این در جمال صورت آرایش دیاری / وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم / یا رب ببخش ما را یکدم زما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / درد آنکه نیست پیدا در فهم هر زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر / آنرا فسانه دان وانرا فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن نماند از ایشان / از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دین است / ماهیست کج کلاهی شوخی نکته دانی

تا کی خاطر آسوده نیم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته‌ام گر کمت رنجه چه رنجی بیا آ / رنجش من همه زانست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود / گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنک شد شهر وجود از تو دنیا بر من — قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو — که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیر قدم کن چو روی بر در یار — حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

ای صبا کر یاد مهجوران ناشادش دهی — از من بی دل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان ساخت ای باغبان — کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیر و دل نخجیرش پی قتلم بس است — تا بکی در کف رقیبا تیغ بیدادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم بیجای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اکر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارای فلک — جز بخان سنگی که رنک از خون فرهادش دهی
کر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی
از فراموش کاریت جامی نبرد یاد ای کاش — کر کهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

زارم از

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی — چاره وصلت بر انکیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا از آن لب لعل — عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
چون نیاید ادب بزم وصال از من مست — دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نجست — هرکز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم کر چه طبیب — میکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر — که نه روزی شود دم وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد — کر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

بیمن سایه چتر فلک سای خداوندی — خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان — که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسیدی ای جرخ نکاری … جرا این اطلس فیروزه در راهش نیفکندی

کله جون کج نهد ماه من ای خورشید می شاید … که پیش جادوان خیلش از جوزا کمر بندی

بکو بیدم که شو خرسند جون دیدار او دیدی … مسلمانان نباید راست باغم عشق و خرسندی

جو با کانش ببینند یارب دامن پاکش … مبرا دار تا دامان حشر از هرجه بپسندی

بنه واین همه مهر و محبت تا بکی جامی … جو با ما در نمی آیند این خوبان نظربندی

ز شیخ خلوت نشین دور باش و خلوت وی … که دست خلوتی سود تیز خلوت وی

سلوک وادی خونخوار فقر جون آید … ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی

نشان جمشید از شاه بارکاه قدم … نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال پی تو که سودای رهبری دارد … نزده روان طریقت نه پای دیده نه پی

مجوی حالت مستی ز بانک نی ای دل … که مرغ انس هوا میکند ازان نی نی

ز خود نکرده سفر یک دو گام اما مست … معانقش یکی از روم و دیگری ازری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی … مرید عشوه ساقیست او و نشوه زی

بکوی می فروشان خرده بینی … بر آن آزاده می گرد آفرینی

که آنجل ساله طاعت دست خود شست … به پای خم بر آورد اربعینی

نگینی داشت جم کز یمن او بود … بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل … بود در چشم ما زان سان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است … برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه بی کینه باید … نروید این کیاه از هر زمینی

بکار خود مجوی ای شیخ یارا … که با هم نیست نسبی دایم و دینی

کران ابرو شود محراب طاعت … ز سجده سوده کردد هر جبینی

زخاص وعام جامی میکشد ناز | ولی خاص از برای نازنینی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی | از جام تو بر خاتم عیش است نگینی

با ظلمت شک سر دهانت نتوان یافت | از نور رخت گر نزند صبح یقینی

گفتم شوم ایمن ز بلاهای زمانه | ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

مردین که بعشقت همه کفر و صلاحست | با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم به که چو ایام | گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم | در کوی وفا نیست چو من خاک‌نشینی

درج گهر آمد لبت آنرا بامانت | بسپار بجامی که چو او نیست امینی

ای مراد کار خود از عشق تو حیرانی | در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصهٔ دشوار

قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا | باشد آری بعد هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس | گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانی

کام عیشم تلخ شد از گریهای اشکبار | از لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

بی تو تن زندان جان شد ای تو مقصود تنم | دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانی

هرگزم چون نیست در ره پیشگاه بزم وصل | می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانی

پیر شد جامی ز جام هم خورد تا جرعه | بروی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی | از تشنه لبی بر لب هر چشمه خیالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب | بر ساغر خالی لب خود هر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش خیالست | ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل این دیر مغانست | بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلندست | واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد | جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی | در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی | یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد | زآفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف | باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست | که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نگذشت | ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاصست که گنج گهر اخلاص است | نیست این در ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق بگو نکته بزاهد که بود | هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

نه خرد راست تصوری و نه ذهنی را خللی | که دهم ده بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر زآب قدح میشویم | مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه آن | که زند طعنه دغایی و کند رد دغلی
خشم شاهد نتوان بستن و موی شکستن | که از آن رشک برد کوری ز زن عضد کلی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از تو چه یابد تا وصف تو تواند شد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان / هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه / دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
بی پردهٔ آب و گل هر گه ننمایی رو / خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا / گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دویی بگسل یکرو شو و یک دل / باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

میرد ز صفیر شوق خزان دین بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تا بلی
کشا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت بیاد رفتم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی بجو دیا بجث / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / ما دارم از میان تو با خود تخیلی
کم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / پنجاه عاشقی کند ار در تحملی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب بها و لا راقی
باده غمزدا فکن در جام / انه قیمتی و تریاقی
درد نوشان چو در دمش دیدند / حیث اجری الدموع اماقی
بس که راندند خون دل ز مژه / فاض افنا جسمی کاجداقی
ای که با ابروی خمیده خوش / زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بس از حدت جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی
شمه با تو گفتم و رفتم / قس علی ما سمعته الباقی

چیزی بجز

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی | از همه روی بگردان که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم | حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان | گر شوی دیده وراز دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب | زان چه حاصل که تبلیس زر اندوده شوی
کمن ای خواجه درشتی که درین ره چو مغاک | تا ز بی حشمتی هم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه | چون شوی کاسته شک نیست گر افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد | تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه نوبت است که چون آب و آتشی
با ما چو آب در قدمت سر نهاده‌ایم | ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا نه مایه جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مه وشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دی | بس عیش خوش که گشت مبدل بنا خوشی
چون صاحب عمامه وش فانی ز رق | خوش حال بی عمامگی بادنی ترفشی
اگه ز تلخ کامی جامی کئی شوی | گر جام بحر همچو خودی جرعه چشی

نی کیست همدمی شده از خویش تهی | چون سالکان ز سیر تماشاش آگهی
آزرده که ناله جان سوز میکشد | هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها ببینند نی بهر آن کنند | تا دم بدم ز ناله دل خود کنند تهی
خفته ز بانگ مسجد از جا نمرده | کاندر سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بنالم خوش بلند | آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود دان نهم بند | این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مکن	اگر نیی که ناله زنی شرح میدهی

ای مظهر حسن لایزالی	ذات جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را	رخسار تو اوج حسن المعالی
در شان کمالت است نازل	آیات مکارم و معالی
رویت طرفی من النهارست	زلفت زلفی من اللیالی
میخانه که ساحت جلالست	باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندد	جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع	مشغول بود علی التوالی
باشد بحوالت عنایت	روزی برسد بدان حوالی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی	بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب خلیل و جمیلی	ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی	بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم	کهی بپرس که دی با چگونه میگذرانی
بگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو	که خوانمت سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی	بلطف و قامت و بالا بلای پیر و جوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل	بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

ای حبیب عربی مدنی قرشی	که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی	لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان	تا شد او شهره آفاق بخورشیدوشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم وجه فی نظری کل غداة و عشی

صفت بادهٔ عشقش ز می‌پرست مپرس ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازان بحر حیات ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جرعه‌کش عشق بوند سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من بر درش بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی پستی گر ز گل رخساره وز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دوروزه



با دو روزه عمر جامی کی شود سیر از غمت وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

دید خطت فسونی در دست غمزه جادوست گشت با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل و در آرایشم در درون از بهر تو یک خانه دارند و برون یکی

عشق لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده بسپید ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

مردمان از آب چشمم جز بکشتی نگذرند شاه این جان بس و دجله یکی جیحون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان خوشن گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی نداشتم من بیدل چنین تمنایی

هزار بوسه زنم زار زدی پایت	چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی بهیات	نمی نهم پی تسکین خویش سودایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن تنگ است	که در زمانه ندارد بجز تو تمنایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست	ز فکر قامت و سودای سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان و درون	بدیده و دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشوه صورت عنان دل جامی	که مست در پس این پرده صورت آرایی

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی	کند سوی گرفتاران نگاهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو	بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم	نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک می فرستم	ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه

گواه آه سحر دم صبحدم بس	که دید از صبح صادق تر گواهی
فروغ روی تو از یاد من برد	که وقتی آفتابی بود و ماهی
ندانم درد دل جامی چه سوز است	که آهی میکشد بار و جدا آهی

کهی در دل کهی در دیده باشی	دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را	تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو شد زان رو جهانی	که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان می خروشم	که چون چنگم رگ جان می خراشی
چه می پرسی که جامی عاشق کیست	چه گویم من تو هم دانسته باشی

وقت گل می و مطرب دولتیست بادا	دولتی چنین دریاب ای پسر ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد و مهر بشکستی / نیک نیک بد عهدی سخت سخت بی پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند / داد بی نوایان ده پیش از آنک نتوانی

می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه‌ای نمی ارزد / بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی

آنکه جان می بازد و سر در پی آری منم / وانکه خون می ریزد و سر در پی آزارم تویی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم فزا / من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم تویی

روز را دریوزه نور از شب تارت نیست / تا از آن روی چو مه شمع شب تارم تویی

گرچه نستانی بسیم بر سر بازار غم / خوش فروشی بین که میگویم خریدارم تویی

گفته یار توام جامی بجو یاری دگر / من نیم بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

جمله جانها جسم و آنها جان تویی / جان نخواهد هر گرانجانان تویی

جان جان نسبت بتو نیست بس / آنچه بالاتر ز جان جان تویی

هر چه با گوییم حد فهم ماست / آنچه اندر فهم ناید آن تویی

تو نه پیدایی نه پنهان ای عجب / بلکه هم پیدا و هم پنهان تویی

عین اعیانی و این طرفه که باز / گشته ظاهر در همه اعیان تویی

جاودان از ساحت قدس قدم / جلوه گر در عرصه امکان تویی

گرچه ویران شد دل جامی ز غم / نیست غم چون گنج آن ویران تویی

دل زمهر دیگران برداشتی	در دل ما مهر دیگر کاشتی
درچه افکندی دلم رازان ذقن	از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من	آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رایی زدی با عاشقان	عاشقانرا همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو ذوقت من مگو	گیرمت دربر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن	زآتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی	سر دران کردی که در سر داشتی

آخر ای سرو خرامان زکدامین چمنی	که زسر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن	غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب بستم

لب ببستم زسخن لیک بخلوتگه جان	گاه دل با تو وگاهی تو بدل در سخنی
خون من خورده چه آزار دلم میطلبی	نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی
میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار	چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بیماری من دید بسی فاتحه خواند	لیک شکرانهٔ آنرا که نیم رستنی
جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشید	ادب آنست که گردن ننهی و دم نزنی

الله الله چه شوخ دیده کسی	که بجز یاد هیچکس نه بسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس	کز دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست	انت سؤلی وانت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام	با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل	دزد را شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی — عمر بگذشت چند بوالهوسی

چند گردم گرد لیلی بی سر و پی — نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش — یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم مهر لیلی تا بچند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان — انما صد فتنها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من — مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل — لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایه جامی همین لیلی بود — گر نیاید وایه خود وای وی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن — از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه عاشق جو خواهد زاهد خلوت نشین — جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طن خرد کاندر طریق عشق هست — عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب — خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی — مراد عشق بازان نامرادی
فدتک یا غراب البین ردحی — فان سعاد قد سویت ببعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت — ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی — بردی ما در رحمت گشادی
خیالک مونس فی کل وادی — ووصلک مقصدی فی کل بادی
دلم صد باره صد پاره صد داغ — فوادی و فوادی و فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو	که جان داد از غم و دادش ندادی

مرید توام زانکه جانرا مرادی	الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلنوازی عجب خانه‌سوزی	که صد خان و مانرا آتش نهادی
عجب کینه‌جویی عجب تندخویی	که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم	که سلطان دادی و شاه و دادی
چو در کعبه رویت نه بینیم چه حاصل	زطی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی	زهی ناامیدی زهی نامرادی

بیتی | بیتی

گر بدانی که جها میکشم از درد جدای	بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که تواند درمان	کاش صد درد دگر بر سر دردم فزایی

دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت	که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بستانی
گرچه ما را نبود جای بجز خاک در تو	شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان	که توان داشت تبه پیر خرد چشم رهایی
باید آن همه کس در پی مقصود دعا	اشک ریزان بسر کوی تو تا کی برآیی

ای فتنه چشم تو جهانی	میکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ابروی	تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی	ما نیم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت	خرسند بتو ز استخوانی
سر رشته عیش کی توان یافت	تا با فتنه زنان میان نشانی
گر اشک چو در قبول افتد	در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزن است از ناوک صد افکنی
خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دوران خورشید رو
همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب لباس
بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
ز آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست
حیف باشد دامن پاکت بدست دشمنی

جامی بی خان و مان از مردم ای بد خو مران
زانکه آن مسکین بجز کوی تو ندارد مسکنی

در قبای نیلگون تا جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بران
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم دوران است نیلوفر بزیر آب لیک
عکس این گردان تن نازک زبی صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز ناز و حشمتت
گر بچشم رحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر داند و بس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

نین

اینچنین خوب و نازنین که تویی
نبود هیچکس چنین که تویی

گر گلستان جستم نخشند
سر دم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب
مونس سر دل چنین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی آخر بداغ دلسوزی / با چنین آه آتشین گر تویی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده عارض برافکندی کزین بام ام / مه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق / پستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسید چون بر شود پایندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / بار دیگر گشت وصل تو دادش زندگی

بروی من از لطف بگشا دری / وزان زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری

ز بیکسیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسوس تو شور دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب / چو مه نیست تابنده تر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر میکشد ساغری

اگر وصف مه میکنم مه تویی / وگر قصد مقصد ره تویی

وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته تویی

مرا داده عشق تنت و بدان / بآن رخ دلیل موجه تویی

بگو غیر من کیست مقصود تو / که باشد تویی هم باشد تویی

نمیخواهم این کارگاه دورنگ / که گاهی منم رنگ آن گه تویی

سبک لعب زخشم نیدان عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت زجایی بپرس … که او نه پسند پسته اگه تویی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی … خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی … بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری … آزردگی سینه افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی … درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی … راه و روش مردم هشیار چه دانی

من آن روز اگر دل بجای خویشتن بودی … کجا زین گونه رسوا گشته در انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری … مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت … همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد

مرا شد کوه غم جان وز غم جان میکنم اکنون … بملک عشق پا بستی که نام کوهکن بودی

زخاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان … چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان شهیدان … زشوق آن چو لاله چاکهاشان در کفن بودی

زصبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جانی … اگر نه عشق خون ریزت تو شاه صف شکن بودی

همچو مه طالع شدی در دین قمر انگیختی … خانه دل را زبهر دیگران پرداختی

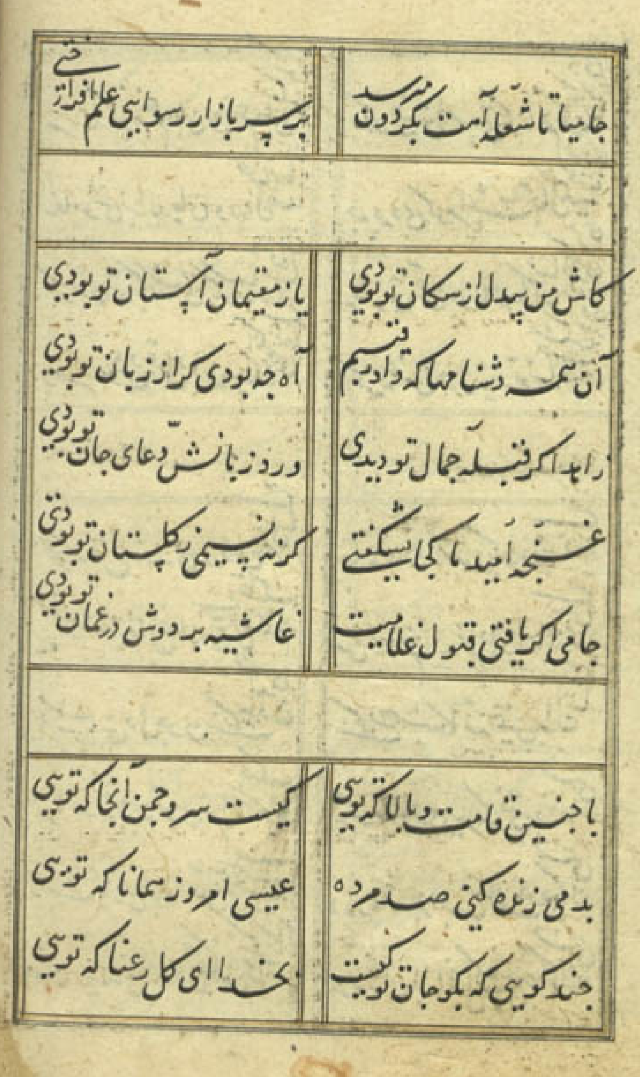
برگذشتی فارغ از من بی سلام و نی علیک … من ندانم دیدنم نادیده بازی ساختی

یار سیمین دل چو سنگ بیرون آمدی … سنگ بر شکامه سیمین بر انداختی

عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ … هرگزم روزی به نیرنگی نه بنواختی

راست بازی بود با آن قد سیمین برت … دور ما آمد چرا چون لعب خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگ ای شکر کام … گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی



جامیا تا شعلهٔ آهت بگردون نرسد — بر سر بازار رسوایی علم افراختی

کاش من بیدل از سگان تو بودی — یا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم — آه چه بودی گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی — ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی — گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

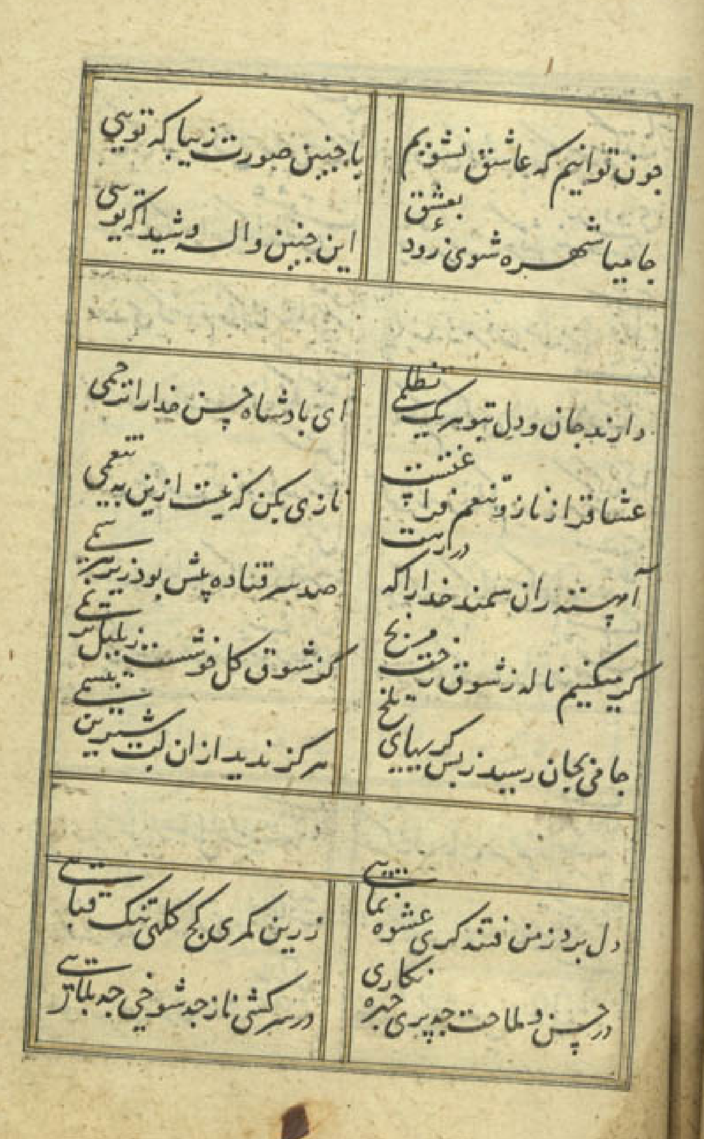
جامی اگر یافتی قبول غلامیت — غاشیه بر دوش در غمان تو بودی

با چنین قامت و بالا که تویی — کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست — بخدا ای گل رعنا که تویی

چون توانم



چون توانیم که عاشق نشویم — با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق — این چنین واله و شیدا اگر تویی

دارند جان و دل تو بهر یک نظر طمعی — ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق از نیاز و تنعم فراغتی — نازی بکن که زینت از این به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت — صد سر فتاده پیش تو در زیر هر سمی

گر بشکنیم ناله ز شوق رخت مرغ — گر ز شوق گل فرو شست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ — هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش رسم این بس که برابرش | روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که درابر جگر از آتش عشقست | جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک برد باد بسر سو | یابند ز هر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ | با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش | گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
تو خنده زنان میگذری بی خبر از من | من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب که خرسند شود جامی بی دل | روزی که بیابد ز تو تشریف بلایی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی | در گردن جان از خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر داری و نی طاقت دیدار | ای کاش ببندی برخ خوش پرده نقابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی | خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی

ذوقی ندهد عشق که از جانب عاشق | بنود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون زد | تا هست درین شهر نصیبم قدم آبی
گیرم بگشایی نظر مهر بسویم | کم ز آنکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد | بی حاشیه شوق تو کنداست کتابی

بشهر نیکوان مسکین غریبی | که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت | که عاجز شد ز درمانش طبیبی
چو من عاشق بسی یابی و لیکن | نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نه پیچم گرچه هر دم | بکف تیغ جفا سوزد رقیبی
ینشقد نوبهار خوبیت را | خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / بنماید روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چگویم چو بنگرمت / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سوار ای مه بد مهر بگذری / مانند ماه و مهر بران خاک راه روی

رویت براوج حسن مه و مهر دیگر است / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر زخجلت سیاه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه میکشم / شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهر طلعت ازان بی گناه روی

شنیده ام که بگل چهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که زخیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه پیشتر داری

چو روی خویش در آینه می توانی دید / چرا نظر بجمال کسی دگر داری

نشان

نشان پای تو باشد نشانه رحمت / بران زمین که تو روزی بران گذر داری

منه ز عشق بدل بار غم تر آن بهتر / که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

بگیر خبر از حال عاشقان خود را / ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار شدن جامی را / ز اشک چهره چه حاصل ازین که زر داری

ای که از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمی گذری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان نیست / گر کند نور عشق راه بری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا از چشم روشن دگری

شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاص تست | نیست زین عاشقان دربدری

ای بیا لا تمانک میدانی | تو گلی ناتمانک میدانی
گر روی در چمن ز شوق قدت | روید از جا تمانک میدانی
بر تو سیم ناب اندر سیم | سنگ خارا تمانک میدانی
آهوی دام چشته و ترا | زلف در پا تمانک میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست | مشک سارا تمانک میدانی
سر زلفت شب سیاه منست | رخ زیبا تمانک میدانی
با تو جامی نیست زنده بجان | وز تو تنها تمانک میدانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی | دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل | آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر | مردم از غم جانب من هم یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود | عاشق و معشوق را بالین یکی
نافه گردد ز دو شه چین منت | گر گشاید زلفت از صد چین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام | کن حوالت با لب شیرین یکی
عاشق مسکین نبی داری و نیست | همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی | چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول بر رخت اندازی | بامدادان که بصد جلوه برون آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا | هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
سوز من روشنت آندم شود ای شمع چگل | که شبی سوخته باشی بغم تنهایی

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان وای ازین غم خوردن / تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل کی گفت نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی

عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب و شیدایی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد / بنده حلقه بگوش است چه میفرمایی

با همه تنگ‌دلان ساغر گلرنگ زنی / جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی

با همه بر در صلحیم ببین چیست که تو / سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن / لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز دو غزلخوان کنی آهنگ سماع / راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا / شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب / وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

صحبت قدس بود جای اقامت جامی / تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست / نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آیی تو در شان کسی

جان و سر در قدمت خواستم باخت / ای ز سر تا قدمت جان کسی

گر توان سرکشی از سیر تهی / جان نهم پیش تو جانان کسی

جامی این چیست گر این طرز غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که می نالی و اندوه که داری

گر مست ترا شوق گلی خیز چو بلبل
بگذر به تماشای که گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی
اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

ای بی غلطم هست ترا هم غم دردی
زان مه که چو گل بهر سنبلت عماری

غم نامه هجران به پر و بال تو بستیم
زنهار که آن نامه بسکانش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که گر آنجا برسی یاد من آری

گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاده ز هجر تو به صد محنت و خواری

ز مشک تر خطی داری و خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

خیال آن میان می بندم آری
بود با ذوقش هر کس را خیالی

رفت

رفت خورشید وز هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم
ترا هر روز گل را بعد سالی

شود حالم دگرگون هر دم از تو
ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری
ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

نکات که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت ندیده ام یک شاخ
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری

بر ابروان فکنی چین خدا ازین پس
که زیر هر شکن مو هزار چین داری

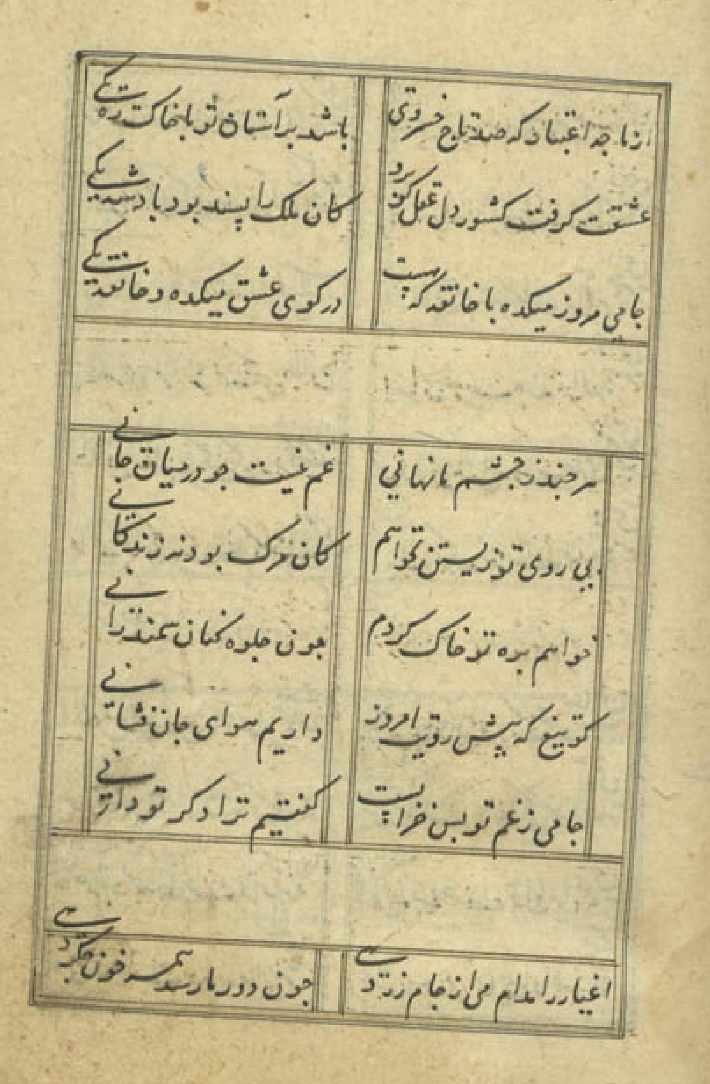
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چو تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش بر من مفلس جو از دو عده بیا خوش	دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
با آسمان که برد طاعت تراجای	جبین که پیش بتان روی در زمین داری

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی	پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مگر بردی بکوی او مرا باد صبا	قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر خاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا	سینه‌ام صد جا بتیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد شوقش ران سمندش بهر داغ	داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او	بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون ز شمارست و من یکی	آری بود ستاره فراوان و مه یکی
کردند عرض چون سپاه بتان دلی	چون شهسوار من نبرد زان سپه یکی

ازناچه



ازناچه اغبان که صد تاج خسروی	باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
عشقت گرفت کشور دل قعل کو برد	کان ملک را پسند بود بادشه یکی
جامی مروز میکده با خانقه که هست	در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی	غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم	کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم	چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رقیب امروز	داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست	گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زند دی	چون دور با رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی | بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر | از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او باریافت | از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج | خیز ای طبیب چند مرا دردسر دهی
ساقی شتاب کن که بود تحفه فراق | گردد فراموش اگر دو سه جامی دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل | از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته | کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن نفس که دم بدم از بر بردنش | عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدمی

گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا نبلایی نمی‌سزد | او را چه حد آن که کند با تو همدمی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی | من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ | جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو مردم فکارتر | تا خود تو مرهم دل افکار کیستی
هر شب من از خیال تو در کنج محنتی | تو با کیی و مونس غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم گهی بسر | کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق | اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن مرتبت که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشمم دو اشک روان کرده هر گوشه سایلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست ز تحصیل علم دگر حاصلی

الا ای ماه اوج دلربایی که خیل نیکوانرا پادشاهی
مکن تا می توانی بیوفایی که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک هزاران جان پاکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک سواره هر که از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت بمالم رخ بخاک آستانت
بگویم چیستم از خیل سگانت که چندان خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست که خواهد شد عنان علم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو دابر دباد بهاری بقصد تجمل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری بود در رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا آمد نه مرهم نز دگر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گه از دل ناله بر گردون رسانم / گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا و جامی بسوز و درد در ساز / مکن چون عود سر در ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز / ز درد و غم کجا یابد رهایی

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل / ز چیزی که جز دوست پیوند بگسل
بکن شهپر عرش پرواز خود را / درین وحشت آباد آلوده گل
ترا از ده اوج عزت نشیمن / تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و ادیدنش او / چنان گشتی از فر خویش غافل
که جانرا بصد فکرت از تن بدامی / زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات دینی و دانش زروحی / میان تو و مقصد افتاده حایل

بود عین

بود عین فاحش اگر مانع آید / ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن گشی جام روشن / بسجع قماری و صوت عنادل
نبینی گوبی آگه که بکام عشرت / دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی / نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و درخون کشیده / برد صبرت از جان و آرامت از دل
کسی عیش خود تلخ در حسرت دوشش / که تنگ دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ و پیچش / تهی دست و پای خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه پیری / ازو گشته این خوبی و لطف زایل
که اول پری بود و آخر نماید / بچشم تو چون پیکر دیو هایل
گهی کسب فضل و هنر را فضولی / ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد / ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر و اشعار سازی شعاری — بود دیگر از حیله صدق عاطل

گهی مدخلی را نهی نام خاتم — گهی خاتمی را کنی وصف مدخل

وگر خامه در دست گیری ز خامی — نویسی سراسر سخنهای نازل

گهی نامه خود سیه چون لئیمان — بوصف ادانی و مدح اراذل

قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهره مرد عرض انامل

گران مایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تصریف ایام ذاهل

شدی محو در نحو ازان نشان که یک رخ — نبردی ز افعال ره سوی فاعل

همو حال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز افعال خود رسم صحت — چو در حل معتل بود جمله داخل

ز خود دان نه نیکوست لاف بلاغت — مکن بوالفضولانه ذکر فضایل

گرفتم کنند در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل

نه آخر

نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سنجه سنجان کم از ذرات باطل

اصول و فروعت مسلم نشد دانا — نگشتی با اصل خود از فرع واصل

نشد کارگر در تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل

ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست داب تو جز منع سایل

ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر دف گیتی — نشد حل ز اشکال تو هیچ مشکل

ببین گشت از حد و دور و سوی حشو — نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبردی که میل الطبیعی — ز وحی الهی ترا گشت شاغل

چو نفس ترا نیست رو در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

ببین هیات چرخ گردان گرت شد — نجومش گهی بازغ و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله اسا بتها بید فطرت
خرابات خاطر مخوان زین مسایل

اگر قابلی فکر خود یک طرف نه
ببین نور فاعل عیان در قوابل

بودی حدث چون جهل خود گرفتی
ز مجهول ازان نشنوی طیب عاجل

بر نیز دی همت بزن دست و پایی
بهم در شکن دام و زنبید شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی
بصورت اعالی گرای از اسافل

برو سر ز جیب گردون گردان
به بین عرش را قدسیان گشت حایل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک
که دیبی و مسیح و گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مقیم
ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی عوق در طوق غربت مکرم
در ایصال و افضال و اهبت وسایل

چو طی گشت نیه حوادث از آنجا
بملک قدم زان بیک حمله محمل

در آن قلزم نور شو غوطه زن
فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز بحر محیط

ز بحر محیط قدم منبسط بین
بوادی امکان نز ادان جبه اول

بود لکه و جدول یکی فی الحقیقه
دو دی خواست از احولان سو اهل

یکی دان یکی خوان یکی جو یکی بین
سوی الله و الله نور و باطل

بتر حقیقت کشد شو جایی
فیا خیر قول و یا شر قایل

ما معین جبهت خاک پای محمد
حبل متین رشته ولای محمد

خلقت آدم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی بیاب دین و دول را
رشته از گوشه ردای محمد

جان گرامی در نع نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جان است
نیست مرا دیگری بجای محمد

حق ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور تعالی آمد آفتاب محمد
پردهٔ آن نور خاک و آب محمد

بست تعالی ز خاک و آب و گرنه
رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند
چون ز میان بر فتند نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشیده سرمهٔ مازاغ
شش سوی کی شود نقاب محمد

دولت فردا بسیج باب بیابد
هر که شد امروز زد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که گر رود بتیت فرقدین
هر که درین عرصه بیت مات محمد

ساخته چون زر ناب تا سره مس را
پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی
هستی باقی ز باقیات محمد

سایه پنهان شد چو آفتاب حقیقت
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا
کوه خجل ماند از ثبات محمد

من که ز الم در سخن دری ز اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
نیست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را
نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملایک
با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدس آدم
نامع در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تبت / سوخته با دل و تن حسود محمد

شیوه صدیقان ز نفاق و محبت / عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف / فرق سعود ز فلک صعود محمد

لیس کلامی نبی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری جو داد بار محمد / از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما / کرد در آن تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش / لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آن دم که کس نبود بصورت / غیر ابوبکر یار غار محمد

شد در و پرده تاری که عنکبوت تنیدش / بر در آن غار پرده دار محمد

گر بی ارباب شوق باد بهاری / خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر / جا کنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلامی نبی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد / ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مظاهر کثرت / بار دگر سر زد از لباس محمد

یک سر مو از حقیقتش جدا نشد / هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مضمون بود ز تزلزل / دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته بار دفور عادات / منهزم از هیبت و هراس محمد

خط حق اندر حجاب نسج عناکب / داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت / رد نشود در سر التماس محمد

لیس کلامی نبی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد / مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن ما نشستم قدم نهاده / سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان لوح سر قدم را | صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت جود وی تبان زمان معنبر | دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سرا چه ظلمت | محتجب از زینت کمال محمد

روز نشد بیکسا که تافت بر عالم | بر تو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد | جز بمحمد بآل آمد محمد

لیس کلامی نبی بنعت کاله | صل الهی علی النبی و آله

حرز امان جیست نعت و نام محمد | صل علی سید انام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان | تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت | منت کمین پایه از مقام محمد

بنگ نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا جون بو عرض رسانی | از قبل بی دلان سلام محمد

شرح کنی

شرح کنی اعتقاد و عجز رهی را | با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درایم بدین وسیله دولت | در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی نبی بنعت کاله | صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سر هدی بیان محمد

شاه نشانان پیشگاه جلالند | خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان مند سر نبی بنشان ز | محو نشانها بود نشان محمد

ست نعمان سرای نعمت بهستی | عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار جست روضه جنت | چند نهالی ز بوستان محمد

کز همه اهل ز عرش دار مش اعلی | نیست علو در علو شان محمد

صدف گوش و هوش عارف و عامی | پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی نبی بنعت کاله | صل الهی علی النبی و آله

هدی

صبح هدی تافت از جبین محمد   عرصه دنیا گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت هویدا   شیر یدالله ز آستین محمد

از بس و از پیش هر چه بوده و باشد   دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق نه گردن سران جهان است   حلقه گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کاینات آمن آقاص   از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیده   تاج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد   در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد   کی بودش راه در پناه محمد

نیست برون از دو کون گرچه نظاهر   خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داد ز فضل مسومین مددش حق   ضعف جو شد لاحق سپاه محمد

کوکبه حسن آفتاب شکست   شعشعه طلعت چو ماه محمد

چون که دعوت زبان گشاد بدعوی   بود مجسد با شجر گواه محمد

با گنه همچو کوه چشم شفاعت   باشدم از عفو کوه کاه محمد

خرمن شور و شر تمام تبه را   نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح و صفات روی محمد   منبع احسان و لطف و خوی محمد

سلسله کاینات را سببی نیست   جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا   خیز و قدم نه بجست و جوی محمد

بر زخم از خون دل دو رود روان شد   تحفه رسان این درود سوی محمد

چشم رمد دیده بر دست گرم کن   کحل جلایی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگرانا   جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که میکند آه
عمر گرامی بکنت در کوی محمد

لیس کلامی بنی نعت کاله
صل الهی علی النبی و آله

ای بردی تو چشم جان روشن
وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده که جبین
تا بدان اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل
همچو شمعم شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان نشود
جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد
بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روزنیست که هست
خانه جان و دل بدان روشن

پرده از پیش چشم یکسو نه
تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

لاح برق

لاح برق یهیج الاشواق
تازه شد درد عشق و داغ فراق

شربت مرگ اگر چه جان سوزست
نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

من که وخنده نشاط ای صبح
حل عینی و دمعی المهراق

تو لبت جان نازنینی و من
کمترین بنده بجان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت
لیس تلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه دهند
ای بخوبی میان خوبان طاق

گر با تو این جمال جلوه کنی
شود افغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین
میکند نرگس تو غارت دین

ردی بنما چو گل زحجله ناز
چند باشی چو غنچه پرده نشین

بی تو هر جا بسنگ خون ریزم
لاله خون جکان دمد ز زمین

نتوان غره شد بدولت وصل   چه زنی غم بحسد دشمنی رنگین
برد خواب عدم مرا ای کاش   خاک کوی تو بودیم بالین
من که در حسرت وجودی عیش نهان   من که در آرزوی خلد برین
از من این شیوها نمی آید   زانکه من دیده ام بچشم یقین
کز دو عالم همین وصال تو بس   بلک یک بر تو از جمال تو بس
طال شوقی الیک یا مولای   بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد هجران آه   سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت زنند بسی ولی   لیس فی رقبة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف   روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تنم دور از در تست چه غم   چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش   گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها

جمله اینها طفیل تست ای دوست   تو همین کن که روی خود بنمای
کز دو عالم همین وصال تو بس   بلک یک بر تو از جمال تو بس
عاشقان بی تو صبر نتوانند   روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی   که درو کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند   کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند   پیش تو یکدو روزه مهمانند
دردمندان عشق بالمثل   فارغ از جنت و جوی در ماتند
زاهدان با خیال حور و قصور   از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ که زر بصد معدن   باشدان بی بصیرتان دانند
بگذر دو عالم همین وصال تو بس   بلک یک بر تو از جمال تو بس
جان فرسوده شد براه تو خاک   ومن القلب بابدل سواک

نتوان دوخت جز برشته وصل	چاکی کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر	گر چه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو یی هیهات	تو و پروای چون منی حاشاک
دامن وصلت ار بدست آید	دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ	هم تو خود دانی ای بت چالاک
گز دو عالم همین وصال تو بس	بلک یک بر تو از جمال تو بس
چندان طره دلاویزم	مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می	خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا	گر غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان	که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی	گر بخون جگر نیامیزم

کر پس از

گر پس از مرگ بر سرم گذری	مست و بیخود ز خاک برخیزم
آتشی بر دو عالم افشانم	دست در دامن تو آویزم
گز دو عالم همین وصال تو بس	بلک یک بر تو از جمال تو بس
چشم گریان حدیث شوق تو گفت	راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز	اندرخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس	که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از ان طاق ابروان دارم	دلی از صبر طاق با غم جفت
جلوه حسن تست در نظرم	هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفت میگفتم	بعد ازین آشکار خواهم گفت
گز دو عالم همین وصال تو بس	بلک یک بر تو از جمال تو بس
ای ز قد تو قد طوبی پست	رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی   کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل   عشق آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر دام توام   کیست امروز کز کمند تو جست
هست دل لوح ساده کز برو   جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسر زنش که فلان   رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت   من که دل بسته‌ام ز عهد الست
گر ز دو عالم همین وصال تو بس   ملک یک بر تو از جمال تو بس
بر قدح کز بی تو کردم نوش   آفت عقل بود و غارت هوش
شد ید و لب می آلودت   پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم   دل از گفت و گوی دلب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا   رخ نمودی بخواب نوش دوش

مشک ریزان

مشک ریزان دو زلف عنبر بارش   درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخیزد   خیز جامی بیفکن و دیگر گوش
گر ز دو عالم همین وصال تو بس   ملک یک بر تو از جمال تو بس

صبحدم باده شبانه زدیم   ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان   تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما ز کنج گمر بیست   خاک ور دین زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم   غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه   نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شراب خانه علم   بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او   سر خدمت بر آستانه زدیم

کرد عزم بهانه زآتش دل　　شعله در خرمن زمانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم　　باده خوردیم واین ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی　　کاسنا شمس و چنگ الباقی

همه عالم خیال می بینم　　هر نو آن جمال می بینم

دفتر مجمل و مفصل کون　　نسخه آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی　　نقش آن خط و خال می بینم

عارفانرا ز لعل نوشینش　　غرق آب زلال می بینم

مشکرا از جعد مشکینش　　در کمند وبال می بینم

قوت جانم مباد جز می عشق　　توبه زین می محال می بینم

می بفتوی عشق گشت حرام　　وز کف او حلال می بینم

گرچه پیشش لب شکر پاشش　　طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر

سخنی غیر از این نمی گویم　　تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی　　کاسنا شمس و چنگ الباقی

جنبد او ستاد چابک دست　　که پس پرده خیال نشست

رشته جنبش و سکون همه　　در خم حلقه ارادتش بست

آن یکی در سلوک جاویدان　　وین یکی در تحرکی پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل　　تیر حکمش نیاید اندر شست

هر چه ما دوختیم او بدرید　　وآنچه ما ساختیم او بشکست

غیر از و هر چه در جهان بینی　　نیست دان گرچه می نماید هست

کی برد ره درون پرده کسی　　گر تماشای نقش پرده بدست

پرده از روی کار او برداد　　پیش از این نقش پرده را مید

درکش از جام حسن او می عشق　　پیش روی تو نیست عاشق و مست

کم می عشق را تو بی ساقی / کاسنا شمس و چنگ الباقی
شاهد عشق از نشیمن بود / زد به پر پرده در فضای نمود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه ساز جعد تا بدر کشود
برده از عقد زلف سلسله پست / پر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا سر جنب بود در بایت / ره از آن کاست دره بفزود
ساخت او را به پرستشی خرسند / گر این را بسوی به خشنود
ساقی بزم گشت و می درداد / هوشم از سر بجرعه بربود
آنچنان بیخودم از آن جرعه / که ندادم مجال گفت و شنود
از زبان مغنی شنیدم چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود
کم می عشق را تو بی ساقی / کاسنا شمس و چنگ الباقی

نقطه را

نقطه را از تصرف اوهام / طول گشت آشکار و خط تمام
حرکت کرد خط بجانب عرض / صورت سطح از آن گرفت نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا جو اول نمایدت انجام
ساقیا در ده آن شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان / تا ببینند عیان چه خاص و چه عام
کم می عشق را تو بی ساقی / کاسنا شمس و چنگ الباقی
از کجا شد که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ / همه اوراق شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل | لاله او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار | نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود | گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر | هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله | وین دگر در جمال او حیران
می بر بستان بزم وحدت را | ردی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر | همه را تو بدین ترانه زبان
که می عشق را توی ساقی | کاسنا شمس وجهک الباقی
ای بهر عمر برده زرنگ و دو | یار رفته دیگ تست دور و رو
هر که تخم ددی و دوری کشت | بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندم از محال است | چون فشانی بخاک دانه جو

گر مقامات

گر مقامات عشق هست ترا | بمقالات عاشقان بگرو
ور قصد بر تو پرتو ساقی | خویش را محو کن دران پرتو
پیش روی بینت سجده کنان | کای کماندار ابروی مه نو
رفت بست از میان حجاب دوی | خود بگو این حدیث و خود بشنو
گر می عشق را توی ساقی | کاسنا شمس وجهک الباقی
ده که بازم ز نو گلی بشکفت | یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید | حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کشم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب | بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بد و گوش حزین ام نتوان | دامن او ز دست دادن مفت
بر دای اشک عذر خواهی را | غرقه خون بخاک باش بسفت

مستی جام شوق دیدارش ز دل من غبار هستی رفت
میروم مست تا سر کویش دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم پیش او پوست کنده خواهم گفت
که می عشق را تویی ساقی کاسنا شمس وجهک الباقی
فهم بس قاصر است و نفس جهول طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود سر وحدت ازین قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق بپوی که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور که ز زنگ هوا بود مصقول
واندر آن آینه بچشم شهود خالی از وهم و اتحاد و حلول

طلعت دوست

طلعت دوست بین و می درکش مست بنشین به بزمگاه وصول
گفت این راز کن بنغمه شوق چون زند جانب تو سمع قبول
که می عشق را تویی ساقی کاسنا شمس وجهک الباقی
جامی این زهد و خودنمایی چند زهد دام است و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام دل بر آن نه که بر نباید کند
صید آن شیرگیر کن لیکن گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشند کشته را جان بلعل شکرخند
هر بلایی که در رسد بپسند هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست تو به بویی چه گشته خرسند
چند بیهوده باده پیمایی باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست ساغر وصلش بسرا این نوا بآهنگ بلند

گر می عشق را تویی ساقی / کاشانهٔ شمس و چنگ الباقی

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پیوست / بر لب خط عنبرین میارای
اگر به تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته / من میبرم ترا بهر جای
تا پای بود بره تو پویم / ور در ره تو دهم از پای
بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم
مویی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بل

جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گفتم ز تو ای نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن زنم بیانک / تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم / چون گرد روم بر آستانت
بنشینم و با غم تو جانم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانع ز وصل تو جدا من / هجر تو به من چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان ترا من
خلق چو صبا ببوی تو خوش / بویی نشنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانها | جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز | ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل با من
بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم
از ناز بسوی ما نبینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه بتو این قدر بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسند شده بخوشه چینی
ایام بجز من کس نیست | چشم الله اکبر تو سر بزینی
تیر مژه بر کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و سستی | در عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست

چون نیست امید اگر گزیند | با بیکسی چو من نشیند
بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم
دل جستم از آن دو زلف جادو | دادند نشان مرا به ابرو
ابرو بسوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان بجستن آن خال | میگفت کدام دل کجا کو
بنما رخ خوب خویش و در خال | دل را بستان بوجه نیکو
زین سان که نه امید بستت | بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نامرادی | پا در دامان و سر بزانو
بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم
ای قد تو سرو ناز پرور | دل داده قامتت صنوبر
گیرم که بسدره سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر

بگرفته به بر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر

عمری بغمت نشسته بودم
با اشک چو سیم و روی چون زر

در سینه ریش راز عشقت
از ترس کسان بدم نهان تر

صبر از دل من رمید و آن راز
از پرده برون فتاد دیگر

گر صبر رمیده رام گردد
دارم سر آن که بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل
چون غنچه درون پرده ناز

خوان پیش خودم درون پرده
با پرده زردی خود بر انداز

با آتش تو مرا سری هست
چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتنی که بکنج صبر یک چند
جامی بنشین و با غمم ساز

بگشای نقاب

بگشای نقاب تا کنم من
وین بند طناب رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت
در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا راه برده اند

یابند بوی فیض بهار از نسیمشان
آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای ایشان که بر اطلس هنوز
نسپرده یکدو کام دل و جان سپرده اند

بر حرفشان چه سان نهد انگشت بر فضول
چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش از آن چو کاه
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

بر خاکیان عطیه محض اند از خدای
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که اهل کمال یافت
دایند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است ازین قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع ذی که چون قفس بشکند اجل
تا روضهٔ جنان نکنی روی بازپس

سر دست هر کس که نه از بهر دولت خاست
جز صبح کیست شاهد صادق درین نفس

منشین ز پای جهد درین چند روز
تا یافته برآنچه مراد دست رس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محملند و سیم انجم ازین جرس

کس را درین زمانه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که باک باز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاه باز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز سر گران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها به

دلها به بند غمش که امین زمین نماند
جانها ز تن روان که امان زمان برفت

از وی نشان چگونه دهم گر کسی سوال
در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بس که آهم از جگره خون فشان برفت

گفتم برم تشرح غمش نزد کس بسر
غم زور کرد و قوت نطق از میان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر گریستی

زین ماتم ار سپهر بجای خون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

ای کاشکی همه تن من چشم بودی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک رسید
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

چشم مرا که نیست ز سیلاب غم نماند
گر خون دل مدد نشدی خون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک
بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنند اهل خانقاه

گو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

گو آن پی تزدل بخلوت سرای آمدنش / رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

گو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش / گو آن زبور عشق چو داود خواندنش

گو بر دلش نسخت معنی و دیدنش / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش / گاهی ز دین مهر و محبت خساندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود / بر باد پای خدمت حقیقت نشاندنش

شویی که نیست سوی بد اندیش کشیدنش / جایی که نیست جای بد انجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید / اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر با ادب بدر خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یارب چه حال شد که رستی باد جای او

از بیت زان قبیل که دست قضای چرخ / چاک افکند بجیب قبای بقای او

شده

شد در بقای دولت قدسش قبای محض / بادا بقای جمله فدای قبای او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست / صد گونه غم ز واقعهٔ غمزدای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادش عروج روح بجدی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش / جاوید باد عمر دو گنجینهٔ پاک گوهرش

تاکی زمانه داغ غم بر جگر نهند / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهند

هر داغ کاورد تقدنی بود بهتری / آن داغ را که از دو داغی بتر نهند

زیر هزار کوه غم پست و گر دهند / دستش هزار کوه دگر بند بر نهند

بر خوان میهمانی او حاضر از سموم / پیش از کباب خون جگر ما حضر نهند

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان / در کام عیش من بمثل گر شکر نهند

چون در نیاید از در احسان و لطف کاس
رفتیم ازین سراچه حرمان بدر بهند

دانی که چیست باعث اشراق خاطر ما
خشتی که روزن واقعه ام زیر سر بهند

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت
در روی امید داری صد گونه راحت

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست
دست قضا بلطف قفس را درشکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
جولان کنان بکنگره قصر بقا نشست

شاد آن که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان پاک قفس این طلسم خاک
آن مرغ پس بلند و قفس تنگ و پست

مرغ نوگرفته پسند پرست این قفس مرا
بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست

جانی شکستن قفس آسان بود ترا
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیرزن که گذشتست انتظار

خرم دلی که روضه قدس نشیمن است
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

منشین درین سرای مسدس که عاقبت
جای اقامت تو سرای مثمن است

روشن دلی کجا که بود در شناس گل
و آزاده کجا که زبان دان سوسنست

بنگر که مست گلی سر زده ز گل
گل چهره که در ته گل کرده مسکن است

بشنوی که سوسن آزاده از زبان
بر فن سخن وریست که کش از خاک رفت

فرود آبر و سوی چمن افکن ببین که گل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است

گل را ز فرقت دامن هم صحبتی ز دست
گویی غلط همی کنم آن دامن است

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

فریاد ای نسیم و رده بحریم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

گل را که کمی رسد کفن سبزه کرده بر خاک
حال حریف خفته بزیر کفن بپرس

بنگر بتازه رویی نورستگان باغ ‏ پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بکوی بر لب آب روان درو ‏ احوال نارواییِ آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود ‏ زان شمع نوربخش بر انجمن بپرس

فرش حریر سبزه چو اری بزیر پای ‏ چونست زیر خاره و خاران بدن بپرس

سوسن چو با زبان بناتی کند حدیث ‏ از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان بدید ‏ فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان گرامی برادری ‏ در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زان سان برادری که در اطوار علم و فضل ‏ چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی ‏ بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بُد مدام ‏ پیشش قدم ز نور قدم داشت رهبری

یک ش

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم ‏ جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

در داو حسرتا که ز باغ جهان برفت ‏ ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندید دیده ایام و زینها ‏ روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست ‏ نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند ‏ صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت ‏ گل را صبا ربود و از و سبزه خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود ‏ کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیر بی ‏ گز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند ‏ وین سوز بیقراری دل برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت ‏ این جان زار مانع ندانم چکار ماند

خاری غمی خلید مرا در دل از گلی	از گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرزی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بود درش	روح الامین شمرد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیه او که کرده	آلودگی ز هر چه نباید مطهرش
کان مفلس غریب غریق گنه که بود	دوران ز رخت بالش و از خاک بسترش
غایب ز طاعت آمده پیش تو خجلتی	پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز	باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان	کاورد رو بسوی تو بارد مباد دیگرش

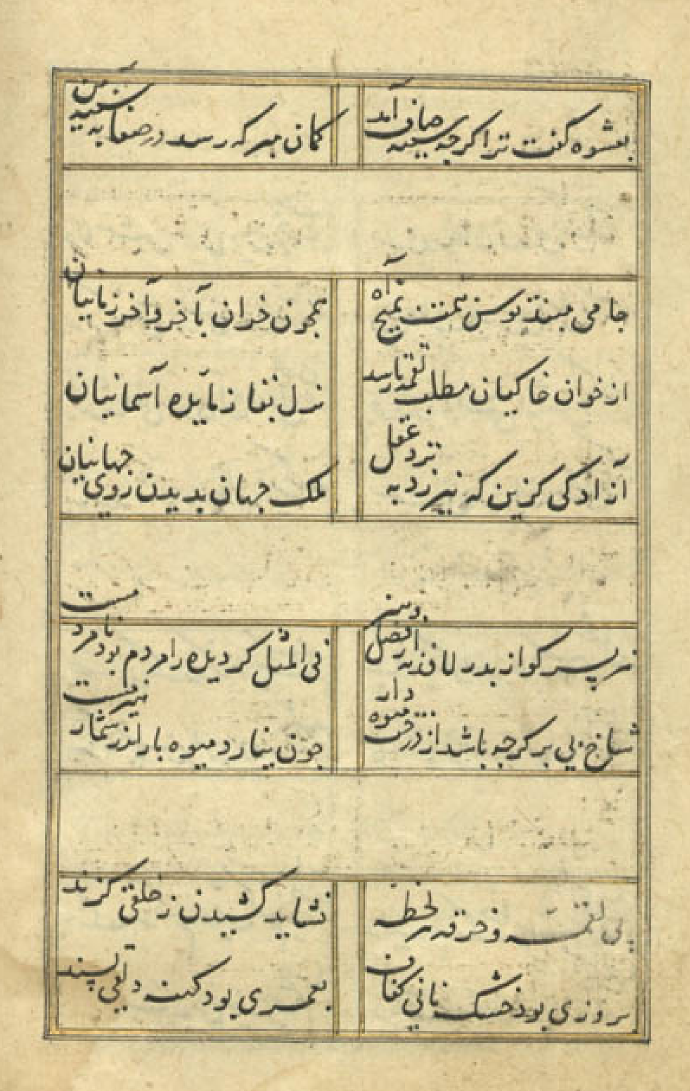
چون نام شد محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

دلا منشین

دلا منشین درین ویرانه چون جغد	سوی مرغان قدسی آشیان بر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ	ولی جمله بسوی اصل رهبر
ز هر شاخی بسوی آن اصل ره جوی	چو زانیا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک	نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

بهشتی پیکری کز غایت حسن	سپاه نیکوانش بود چو خیل
برآمد چون او دودی ز دل شد	فاغشاوجبه قطعا من اللیل

بجنگ جو صنم خویش گفتم ای یار صنم	رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا	که پاک به دل تو جان من کینه



بعشوه گفت ترا اگر چه بیننده جان آید | کان هر که رسد در صفا به گنجینه من

جامی مبند توسن همت بهیچ آخر | همچون خران با خور و آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد | نزل بقا ز مایده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد به ترد عقل | ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر پسر کو ز پدر لاف زند از فضل و هنر | فی المثل گردیدن ز مردم بود نامردمست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار | چون نیارد میوه بار لند بیمار هیزم است

بی لقمه و خرقه هر لحظه | نشاید کشیدن ز خلقی گزند
روزی بود خشک نانی گمان | بهمسری بود گفت دلی پسند

هر که دل



هر که دل در عشوه گیتی نهاد | بر حذر باش از غرور و حیل او
دامن آن گیر گر همت فشاند | آستین بر دینی و بر اهل او

مشو مغرور حسن خوب رویان | بزلف دلکش و روی نگارین
گزینها گیرد ت دل سال دیگر | چنان کامسال از خوبان پارین

هرچند زند لاف کرم مردم دوست | دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی است که از فضله حیوان | تاریخ توان ساخت ولی بر نتوان کرد

ای سهی قد که عمر تو اگر | گشته مصروف نحو و صرف و لغت

قد و زلف ترا اگر بنده	کرد تعریف جای تشریفست
اینچنین نکته نیست بر تو نهان	که الف لام بهر تعریفست
مشو با کم از خود مصاحب که عاقل	همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که آدم	نخواهد که با کمتر از خود نشیند
جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند	اصل همت را بود قانع قناعت فرض عین
راه راحت نیست در دام طمع انجام	کاین پاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین
هر برق درخشان که برآید ز دهان	صد شعله از آن در دل افکار من افکند
هر گوهر اشکم چو فتد بر تن تو آن	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

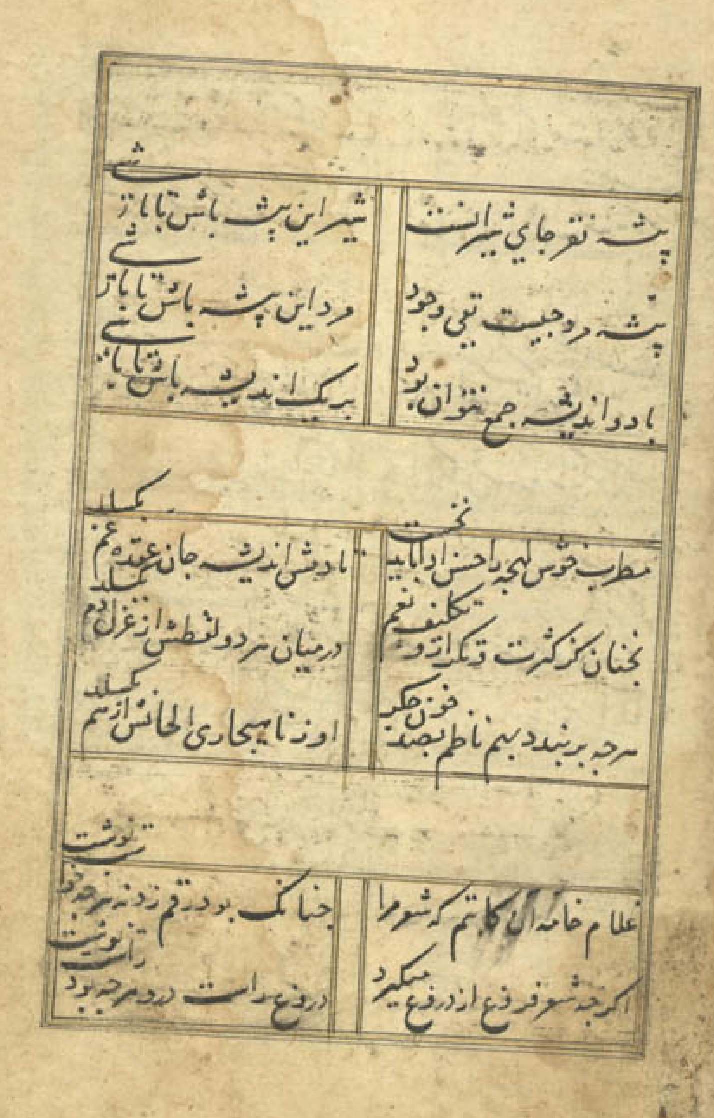


همه آن رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه ناموجه به
گر چه آمد مشبه به خوب	هست صد بار از آن مشبه به
بسا آخ گر افتد چون زدم	دمش باشد چراغ عیش زایل
تن افکن بر رخ آن آخ که گردنت	ببینند زین مناسب آخ دست
ای خواجه غل بین که بزرگان شهر ما	بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی	هر یک بصدر مجلس آن جنگ میکنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری	تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ز بوستان سخن مرغ طبع من اگر / بهفت بیت شود تتمه ساز دقیقه سنج
ز هفت هیکل گنجور و گنجه پر غزلی / نمونه ایست ز معنی درون بهاء صد گنج
چو بیت بیت ز هفت از آن دو مصراعت / گرفتش سبع مثانی لقب نهند مر انج
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا / که هفت بیت مراست در نظم زیبا پنج

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روز رود نعمت ز دست ولی / بماندت ابد الدهر عار بر گردن

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طبع تو باشد او غش / عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدایی او


پشه تو جای شیر است / شیر این پشه باش تا باشی
پشه مرد جیست تهی وجود / مرد این پشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود / بر یک اندیشه باش تا باشی

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست / تا دلش اندیشه جان عقده غم نگسلد
بجان نگر کثرت و تنگ از دو تکلیف نعم / در میان هر دو لطفش از غزل دم نگسلد
هرچه بر بندد بهم ناظم بجد فزون جگر / او زنا هنجاری الحانش از هم نگسلد

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد نه هر چه خود نوشت
اگرچه شعر فرع از درفع میگیرد / درفع هر آنکه دد هر چه بود زان نوشت

با زلف تو نافه را سر مشکینیست … باروی تو ماه رسته از خود بینیست

شیرین لب خود مگر که آن خاله … افتاده بران لب همه از شیرینیست

ای بر دل من ز هیچ یاری بار نیست … ای بر دل هیچکس ز ما ازاد نیست

از کسوت دفتر دعا عاری شده ایم … ما را نه بکس فخر و نه از کس عار نیست

راهیست بحق ز خلق بیرون در راست … راهیست ز خلق سوی حق بر هم و کاست

هر کس که از آن ره شده ساند رسید … و آنکس که درین ره شکند نه کجاست

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال … همچون مه چارده رسیدی بکمال

یارب ز رسید چشمت آسیب زوال … در چارده سالگی بمانی صد سال

درصورت



درصورت آب و گل عیان غیر تو کیست … در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست

گفتی که ز غیر من به پرداز دل … ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

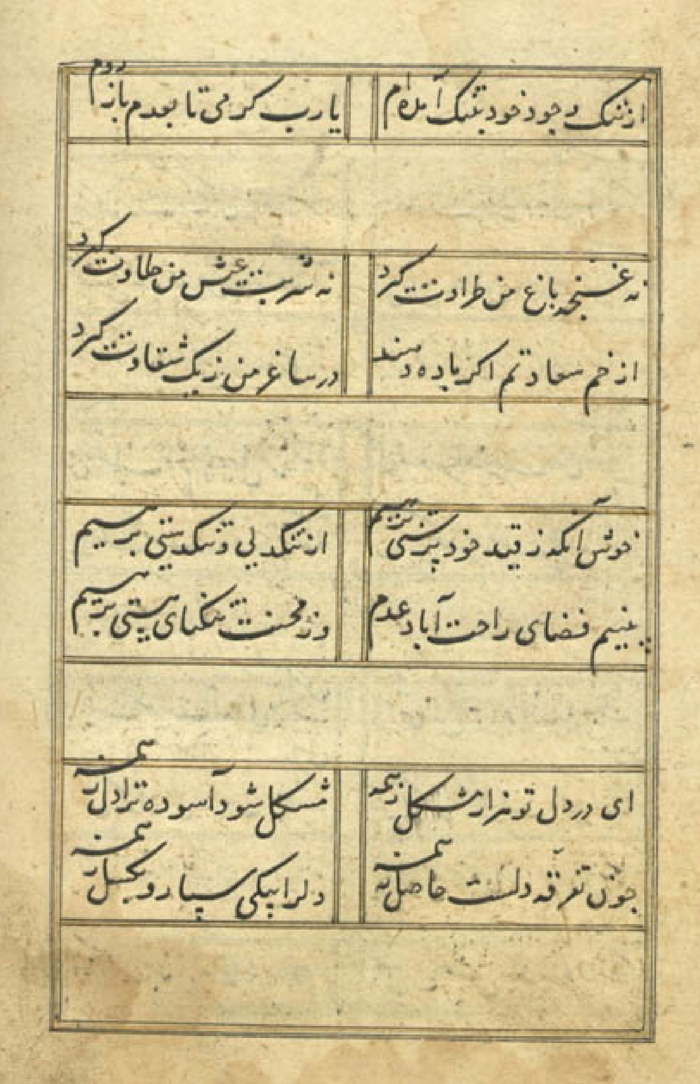
فی القلب دم چپیل من آثاقی … کی یظهر ما صرت من اشواقی

از غصه هجر و قصه مشتاقی … رمزی گفتم فقس علیه الباقی

با غیب سویت آمدای حرف شناس … دانا کس ترا بود بدان حرف اساس

باش آگه از آن حرف در امید و در اس … حرفی گفتم تو کشف اگر داری پاس

تا چند بی نفس دغا باز زدم … تا کی ره عقل حیله پرداز زدم



از ننگ وجود خود به تنگ آمده‌ام
یارب کرمی تا به عدم باز روم

نه غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نه شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بنشیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

ای درد دل تو نیز از مشکل ز همه
مشکل شود آسوده‌تر از دل ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه
دل را بکسی سپار و بگسل ز همه

اخودت

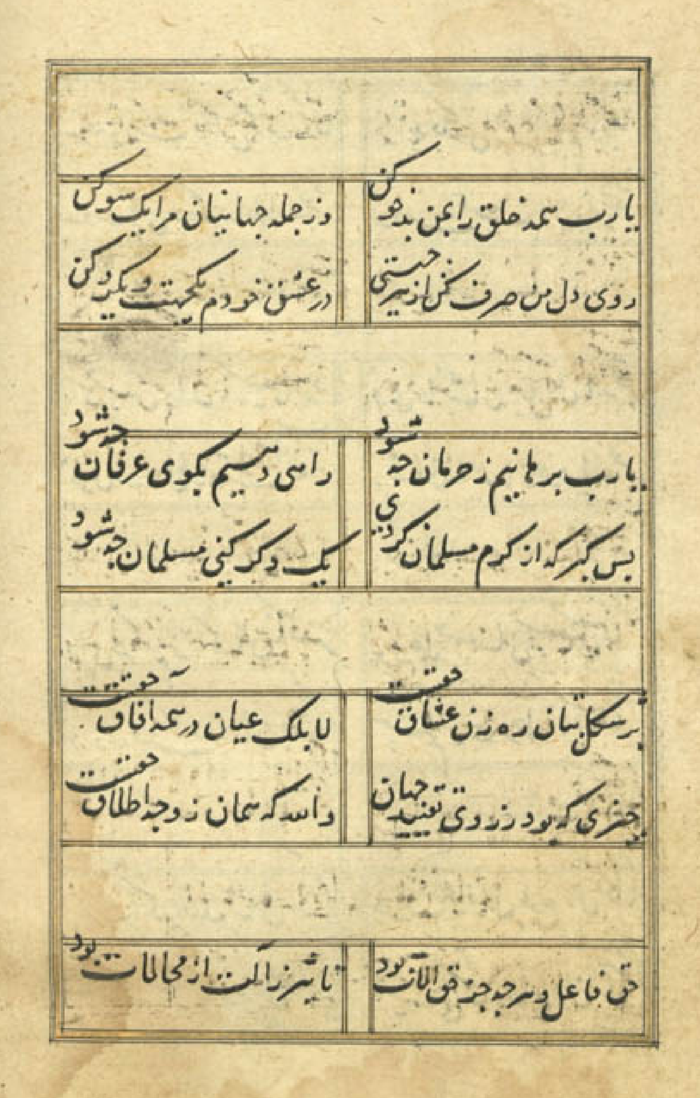


هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

ای چشم بتان ماه سیما از تو
وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
ز ایشان نالیم یا ز خود یا از تو

دانی چه کشیم ز ناکسان ناکستر
وز جمله خسیسان ز خسیسی خس‌تر
در راه طلب که وا پسان بیشترند
هستیم ز همه مرحلها وا پس‌تر

رفت آنکه به قبلهٔ بتان رو آرم
جز حرف غمشان بلوح دل ننگارم
اکنون که جمال جاودانی دارم
چشمی که نه جاودان از آن بردارم



یا رب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

در شکل بتان رهزن عشاق حق است — لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان — والله که همان ز روی اطلاق حق است

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود — تأثیر ز آلت از محالات بود

هستی که



هستی که موشی حقیقت یکیست — باقی همه اوهام خیالات بود

سوفسطایی که از خرد بی خبر است — گوید عالم خیال اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی — جاوید درو حقیقتی جلوه گر است

بنگر بجهان سر آگهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

از لطف قد و صباحت خد چگلی — وز سلسله زلف جعد چگلی
از هر طرفی جمال مطلق تابان — ای بیخبر از چین حقیقه چگلی

جون شبت سد صبح حیران می باشی | جون صبح شود ز اشک ریزان می باشی
آویخته در آن که تا کند ترتیب ترا | وز هر جه خلاف آن گریزان می باشی

قرب تو باسباب علل نتوان یافت | بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر جه بود توان گرفتن بدلی | تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

کی باشد کی لباس هستی شده شق | تابان گشته جمال وجه مطلق
دل غرق سطوات نور او مستهلک | جان در غلبات شوق او مستغرق

زان جنبش و جوشش که دل خسته غنود | جون نه در رحمت وجوی کاری بگشود

درسایه


در سایه محمود شهنشاه ودود | رفتم خفتم جو کاهلان پای مرود

آمد سحری بخوابم آن قرة عین | تابان زد و زلف آن دو رخ بکال التمرین
تیر تخت زدیده اشک و مسکین بنالید | جامی جنبی علی مقاساة البین

ای رحمت تو شامل ملک ملکوت | خاص تو ورای کبریای جبروت
جانا بتو قوتست و دل را بتو قوت | انت الباقی و کل حی یموت

مائیم براه عشق پویان همه عمر | وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر که جمال خوب رویان همه عمر



گر باده و گاه جام خوانیم ترا | گه دانه و گاه دام خوانیم ترا

جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست | آیا بکدام نام خوانیم ترا

این کاسه که من بی تو بلب می آرم | نی از پی شادی و طرب می آرم

چشم سیه تو روز من کرد سیاه | روز سیه خویش بشب می آرم

ای صورت لوح اعظم آئینهٔ تو | وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو

روی دگرست در هر آئینه ترا | ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

کردم توبه شکستیش روز نخست | چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست

القصه زمام توبه ام در کف تست | یکدم نشکسته اش گذاری نه درست

ازپنج



از پنج و شش ار برون شدی بدر آی | ور گشت بکس سپهر سرکش بدر آی

خواهی گر گشتی ذوق خوشیهای عدم | از ناخوشی وجود خویشتن بدر آی

از میل ملاهی و مناهی توبه | وز نقص مباهی به تباهی توبه

در توبه چو هست اضافت فعل بخویش | زین توبه که میکنم الهی توبه

تا ایم بموج خیز حرمان شده غرق | چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق

ای کاش نمی یافت ره از بحر جمع | کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

المنة لله که نه شیخم نه مرید | نه طالب علم و نه مدرس نه معید

فارغ ز جهانیان جه زیرک جه بلید	در زاویه‌ای نشسته‌ام فرد و وحید

جامی عمری بخلق عالم پیوست	زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست	وز دوستی و دشمنی خلق برست

نشاط

هستم ز علایق جهان آزاده	دارم همه اسباب طرب آماده
اسباب ندیم و کتب و انس معشوق	دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

در دعوی و لاف معنی از من بگریخت	خوش آنکه ز مدعی ره زن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی	معنی بشتاب از دره روزن بگریخت

در مسجد

در مسجد و خانقه بسی گردیدم	بس شیخ و مرید را که پابوسیدم
بی یک ساعت ز هستی خود رستم	بی آنکه ز خویش رشته پاشیدم

حیران شده‌ام که میل جانان با تن	و اندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با نزار من هستی خود	من میگویم ولی ندانم من چیست

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس	نظاره طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار مگو شنو تمایل منگر	آنکو خود ای ساده دل از باغ مپرس

نظری

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم	وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری	کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو جدایی روزی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب
در محنت دوری ببر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجود است آنجاست
تن نیز اگر بپاش آید چه عجب

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک

باشد که


باشد که بگوید گل نورسته گل
با من خبری زان گل نورفته بخاک

آنکس که لبت دید ترا جان گفتست
وانکس که رخت دید مهر درخشان گفتست
الحاصل جهات حسن تو بسیار است
هر کس ز تو هر چه دید آن گفتست

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز
چون رشته بدست تست می‌آیم باز

گنجشک توام که پای بستم کردی
وز دانه اندوه و غمم پروردی
با رشته ز دست تو بریدم صد بار
بازم بهمان رشته بدست آوردی



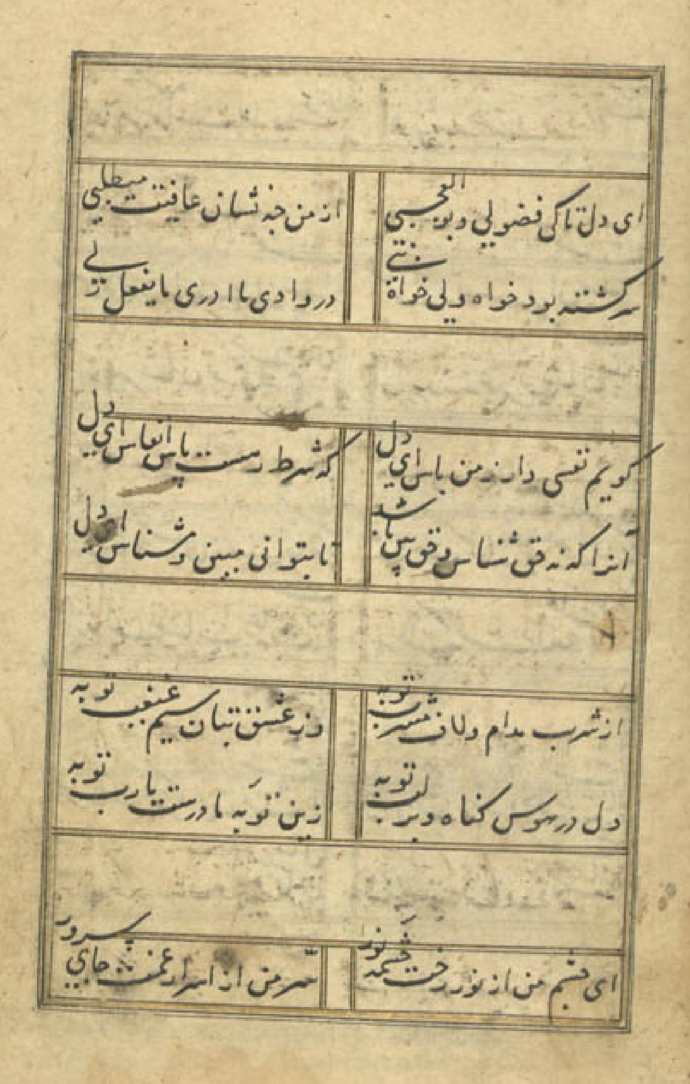
جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
دین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو د انبوه کشم

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر من عمر گرانمایه بباد
آنگاه بشیشه وردتی خند دگر

حاشا که نهم من از معما دامی
تا صید کنم ز نام جویی کامی
بختم سوی بود ز چون منی خامی
بر صفحهٔ ایام بماند نامی

یا من ملکوت کل شی بیده
طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای دل



ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چه نشان عافیت میطلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی
در وادی ما دری ما نیغل تو بی

گویم نفسی دار ز من باش ای دل
که شرط رست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل در هوس گناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

ای قسم من از تو زر خت قسمه نور
سر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر بتو گشت جمله ذرات وجود
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست
کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی
و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

آن شاهد غیبی ز نهان خانه جود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض داشت
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

گر خاک سر کوی نداری باشی
رسوا شده شهر و محلت باشی
زان به که بزرق و زهد صد سال نمایی
شایسته ستا و دولت باشی


یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بران ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خراسان آسان
یکبار دگر سوی خراسان گذری

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
و اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ دوری در ساخت

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که دمی از او جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ای کاش بدانمی که من چیستمی
سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آزاده و خوش زیستمی
ورنی بهزار دیده بگریستمی

در دیده عیان تو بوده‌ای من غافل
در سینه نهان تو بوده‌ای من غافل
از جمله جهان ترا نشان میجستم
خود جمله جهان تو بوده‌ای من غافل

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز

جز بود


جز بود خودت نیست حجابی مجمل
از بود خود انکار نبودی هرگز

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا که شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر تخته خاک کوی اطفال نسا
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن
وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

جانا ره و رسم دلبری را دریاب	این شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدر	گو ذره بیا و مشتری را دریاب
رخ بنمایی که ماه گردونست این	لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست	سبحان الله چه شکل موزونست این
صد تیغ جفا زدی و دم در نزدم	وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر فرق سرم	گر عهد و وفای تو بپایان نبرم
گفتم که هوای او برون شد ز سرم	از خاک درش در دسر خود ببرم
لیکن چو مجال خویش در وی نگرم	صد بار گرفتارتر از پیشترم

گر دولت

گر دولت وصل را نشایم چکنم	این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی	چون با دل خویش بر نیایم چکنم
عمری بشکیب می ستودم خود را	در شیوه صبر می نمودم خود را
چون بحر آمد کدام صبر و چه شکیب	المنة لله که آزمودم خود را
بر پند نا زخفته باد گران	صد گوهر راز سفته باد گران
با من سخن از نکویی این بس گوید	در گوش من آنچه گفته باد گران
دور از رخت ای سنگدل سیمین بر	لم یبق من الوجود عینی و اثر



هرچند که تلخ و جان ستان باشد مرگ
وا اسد نواک منه ادمش وا مرگ

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت
یکجای دمیده نرگس و نیلوفر

هر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
شاطر چمن دید چشم سیهت
شرمنده شد و سر به یک گوشه نهاد

سر دم غم آن ماه چگل میکردم
بی مهری آن مهر گسل میکردم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میکردم



دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامه غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

بازآ که عظیم دردناکم ز غمت
نیزاش جبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

که در هوس روی نکو افتادیم
گه در سر زلف مشکبو افتادیم
القصه ز هر چه بوی و رنگی دارد
از چشم تو فی الحال در او افتادیم

یارب دلم از تبان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش پردن زنمه
تنهای و مرا ازین کشاکش برهان



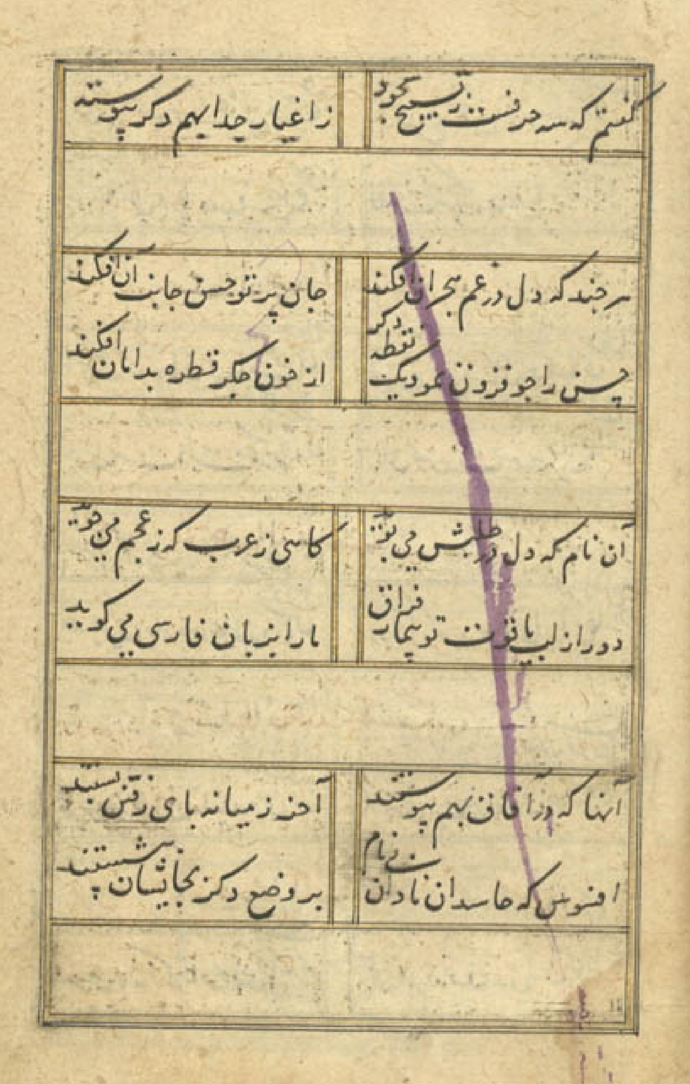
من در غم هجر و دل بدیدار تو خویش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خویش
تا کی ز چشم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خویش

فردا و هزار بار فردا فردا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز پیکان در خویش
رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

در شهر دو جا گرفته ارباب سخن
یکجای یکی و دیگر آن جای دگر
حاسد میانشان چو گردش خویش
با یکدگر از نام تو گوئید خبر

آمد برم آن نگار بتیغ حسرت
وز نام خودم کرد سوال آهسته

گفتم که



گفتم که سه حرفست ز تسبیح وجود
زاغیار جدائیم دگر پیوسته

هر چند که دل در غم هجران افکند
جان بر سر تو حسن جانب آن افکند
حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر
از خون جگر قطره بدامان افکند

آن نام که دل در طلبش می پوید
کاهی ز عرب که ز عجم می جوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق
ما را بزبان فارسی می گوید

آنها که در آفاق بهم پیوستند
آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان ز نام
بر وضع دگر بجایشان بنشستند



دی تلخ سخن نام شکر یعنی چه	ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه
لاف از تنک دریا و گهر یعنی چه	بر ساحل دریا صدف دین بینی

سلطان عبد اللطیف

در یورش احسان و تمنای عطا	ای گرده نهان ز سایلت خوان خطا
زان صورت چین را خطی خواند خطا	چون هست دلت بمرکز عدل محیط

عبد اللطیف

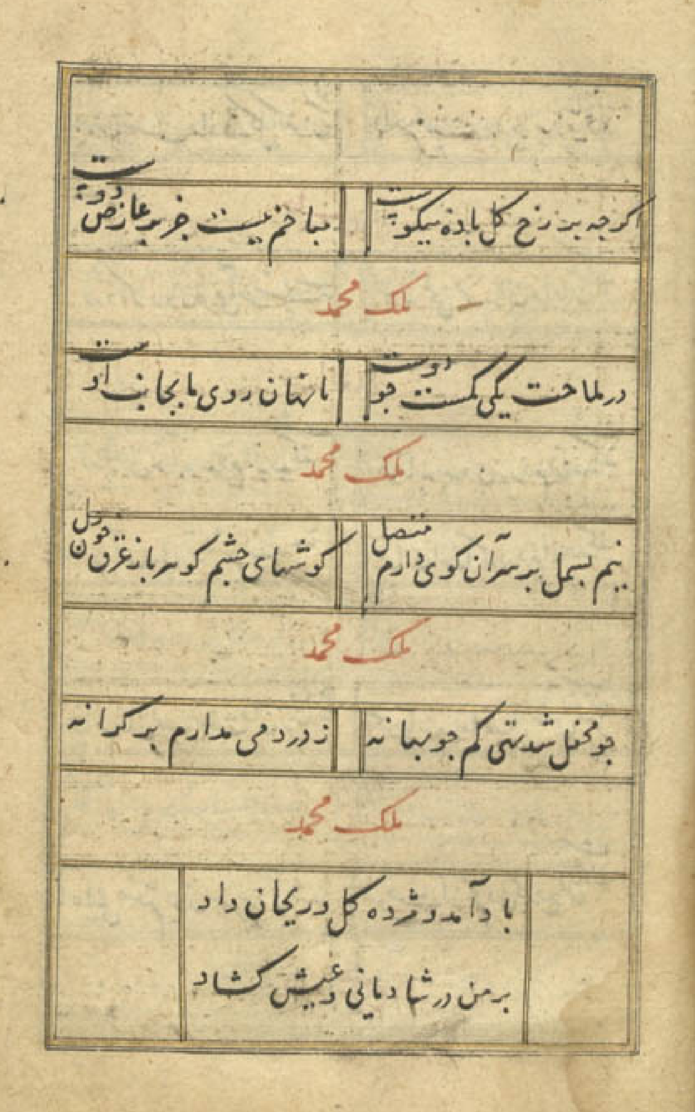
درد دل گیر دبس کانیجا نیابی چاره غیر از دل	چه جویی چاره در عالم ز داماس نمی گیل

سلطان عبد اللطیف

که مه طی دیم در روی چو مهرش ...	یکی در سلطنت تا بنده بین خورشید فرمای

میرزا ملک محمد

همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا بکی	بیر من باز آکه تا بر رفتی گل گیریم تا بکی



مباح خم نیست جز بر عارض دوست	اگر چه بر رخ گل باده نیکوست

ملک محمد

تا نهان روی با بجانب اوست	در ملاحت یکی گشت چو دوست

ملک محمد

گوشهای چشم کو سر باز غرق خون دل	نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل

ملک محمد

ز دردمی مدارم بر کرانه	چو مخمل شد تنی کم جو بهانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد

بر من در شادمانی و عیش گشاد



چون نیست مراد او ز گل اکنون بمراد | با جام لب مروح پرور ساقی باد

خلیل

درد اگر روز نخرمی آخر شب رسید | سوز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبد القادر

در عشق تو آه سردم از حد گذشت | خونابه بروی زردم از حد گذشت

ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد | بنمای لقا که دردم از حد گذشت

عبد القادر

غلام خال لب بهشت دان زیند دیبا | اگر باشد بقا دریابش آخر سر شیدا

نوح

ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد | سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

صدر ضیفی

بهروی



بهر بوسی ز صحبت احباب | میرود جان تا صبا دریاب

شمس

سوختم تا آتش هجران ز شوق | بر سپهر سوختنکی می جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تا نه شد محمد بس | نهال عیش که بود از نجوم هجران خشک

کمال

داغی که زد درست را بر دل بیمار | یابد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مطهر

می برم بر طره آشفته‌ات سنگ ای پری | گرچه او همسایه شد با آفتاب خاوری

ایاز

از من یکی دوگانه یاد آر | دریادی گوشش یا در آزار

میر علی

هرکرا بینم بمهر ماه رویت مایلست | یک ماه ومهر هم بیرون زمیلی نیستند

کابوس

آن کمان ابروچه دشمن شد که می سازد بتیر | دوست را ناوک دو نیم انکه زپا می افکند

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو در افتد زپا و خویش

خواجه جان

دلا صافی جام در خواه وانکه | بکش نازجانان که نامی براری

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدش هیچ ندید
گفت طوبی له ذی الحال ز طوبی بربرید

درصورت

تاریخ تولد ابراهیم خلیل روز چهارشنبه
پنج و بیستم ذیقعده الحرام [illegible]

فتح الله

درصورت قبله جمالش | حالیست که سجده می برندش

شکر الله

جویان از شکرت دل شکوه بیمو | لطفی کن و ضم کن گنار بر خدا

ملک

ما خیمه دماملک هستی بر دن بزدیم | درعالم وجود همین دوست باند و بس

ملک

گمن فراز فلک جلوه دم بدم ای مه | گر از درفش تبو گسری تمام باید

ملک

مسا بر عارض مه زلف مشکین
که شد سالک ازان زنازنین دین

ملک

نام یارم بود سه حرف از آن / هرچه لایق بود ز سابق کم
آخر و اول است اوسط آن / قد اشرناک باسمه فافهم

سلطان حسین

چون درج سخن آمد لب لعل تو خطاست / در چمن ترا شنیدی آمد خورد کاست
گفتن ز نکوئی / زین زنگ نزست
درج سخن در آن برآورد کنون / چون طبع وی از گوهر امات آرا
جامی نایی / این عقد گهر

شجاع

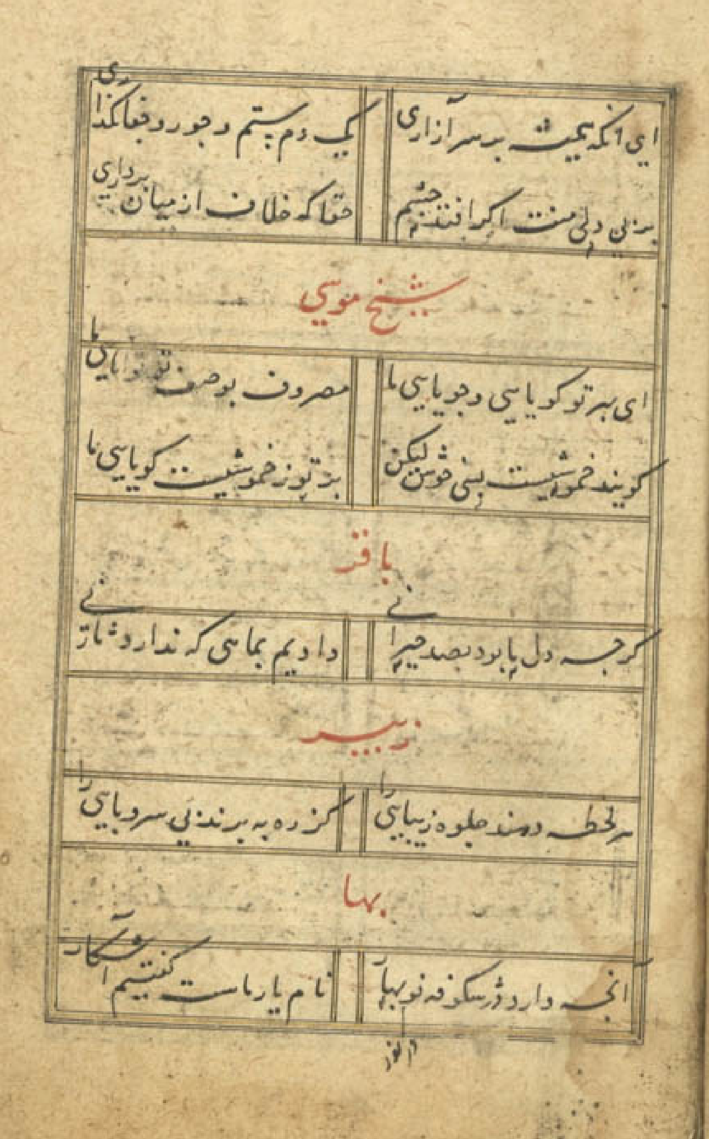
چون زینب نایبی شد آمد گل با بابرش نجم / ریختم صد گوهر سیراب در پاس رخ بچشم

سر الله

جان زپا فتاده برون آید از شهر دو / گاهی که هر دو زلف تو در پای دل زند

علی

ای آنکه



ای آنکه همیشه بر سر آزاری / یک دم به ستم و جور و جفا کم داری
بی دلی منت اگر اندر چشم / حقا که خلاف از میان برداری

شیخ موسی

ای بهر تو گدایی و جویایی ما / مصروف به وصف تو توانایی ما
گویند خموشیست بهی خوش لیکن / به ز تو نه خموشیست گویایی ما

باقر

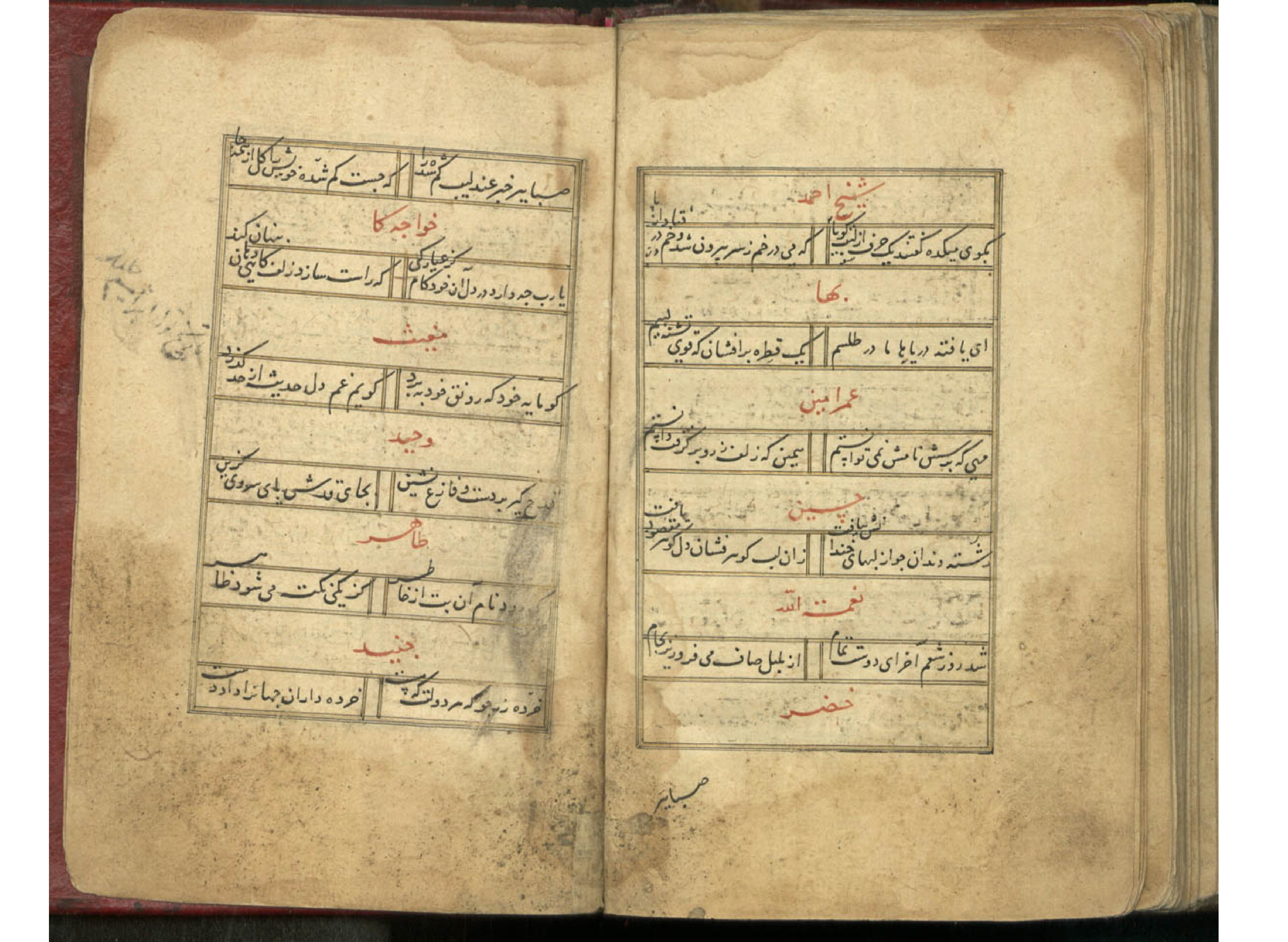
گرچه دل یار برد بصد حیرانی / دادیم بجایی که ندارد ثانی

زبید

هر لحظه دهند جلوه زیبایی را / گر زده به بلندی سروپایی را

بها

آنچه دارد شکوفه نوبهار / نام یار ماست گفتیم آشکار



شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یک حرف از لب گویا | که می در خم ز سر بیرون شد و خم در قبا دل ما

بها

ای یافته دریاها ما در ظلم | یک قطره برافشان که توی تشنه لبیم

عمر امین

می که به کشش نامش نمی توانستیم | سیمین که زلف زر دو بر گرفت دانستیم

حسین

رشته دندان جو از لبهای خندانش بیافت | زان لب گوهر فشان دل گوهر مقصود یافت

نعمت الله

شد روز رشم اجرای دوست تمام | از بلبل صاف می فرود بی جام

خضر

صبا بر

صبا بر خبر عندلیب گم شده را | که جست گم شده خویش را گل از همه جا

خواجه کا

یا رب چه دارد در دل آن خودکام گر عیارگی | که راست سازد زلف کاهی گاه دامان پنهان کند

مغیث

گو مایه خود که رونق خود به برد | گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر بر دست و فارغ نشین | بجای تو در کشی پای سوی گزین

طاهر

دنام ان بت از خاطر | گر زکمی نکته می شود ظاهر

جنید

خرده زر چو گر مر دولت که پیش است | خرده داران جهان را داده است



محمد

نمای لب لعل که در قالب ما   جا کرد چو جان و جان نمی یابد جا

لقمان

هم چون کون گشت دیگی قطره ریخت   سوش زمد سوش محبت کر ریخت

عماد

ست من راه عقل و صبر و جان زد   چو عمدا دامن خود بر میان زد

جامی

جامی که بمهر کرده بودی دل خویش   بر دار دل از جفا دمی پیش سوش

شیخ

شمع کز سودای او می سوخت شبها تا سحر   چون شبی دید آن رخ خوب از خجالت جش سوخت

الغ بیگ

زکل



زکل دامن کشم در باغ بی دوست   که بی برگی گل از دوری اوست

شاه جمشید

چون از سر مهر ماه من رخ بکشود   در جمع بتان بجای خورشید نمود

شاه بابر

شاهد گل میکنم بر طرف دامن دو نیم   زین سوس کان سرو در دامان او کرد دو نیم

بابر

تشنه جانی بسوی بحر شتافت   آنچه در بحر جست در بر یافت

بابر

چو رویت شد برابر با مه خود   نخستین مه نهان گشت از برابر

سلطان بابر

مهر و مه را طلب آنست که تا گرد زمین   ماه رخسار تو بینند نهی بار دگر

بابر بهادر

بابر دریا روز ابی سر و پا | از درد فراق دربدر میگردد

سلطان بابر

میل بحد که نشد یافت ز سلمی | درنگ یاری داز جانب سلمی

ملک شاه حسین

عکس رنگ خوب تو گر در دل | یا مهر در گاه تو مه چون سایه بر راه

عطاء الله

میان چشم مست و طرف لب حال | غم من شد ز حد بردن خطام

عطاء الله

از نیم چشم گوشه بر هم زدم | بنماز سو دج ماه من ردی بزن فال

سعد

٤

بهای بوسه



بهای بوسه شمردم در اسم معدد | نداد بوسه ولی خرده که بود در

شبلی

من بالب شیرین تو گویم پیوست | آن قول که گفتند هم از روز الست

شهاب

دندان تو تا بر لب خندان رسید | آزار بجان دردمندان رسید
نام لب خود بگو بما لیک چنان | کاندر گفتن لبت بدندان نرسید

بهلول

گفتی بهلول نام تو گفتن میان نام | گو حرفی از لبم که زبانت رسید بکام

رستم

هر شب ز من بگوشه بام آید | وز بر تو روی خود جهان آراید
برگنگرهای سدره نه پای زند | شاید سر تو بطرف بام شاید

حاجی درویش.

خویش را گم کرده دل چون ... آوردم	ردیت آخر بیابان گم گشته را هر جا که

مسافر

خورشید من کی آید سر بر فلک جو ساید

از ابر زلف مشکین پیشک تقا نماید

تمت الدیوان مولانای

اعلم اعظم علامة العلماء ... تاج العارفين قدوة السالكين

مولانا عبد الرحمن جامی دام فضایله وبرکاته الی یوم القيام

فی تاریخ یوم الخمیس سابع شهر ربیع الآخر سنة سبع وسبعین وثمانمائة

علی ید الضعیف النحیف الی الله الغنی

نصر الله بن كمال الدين بن عبد الله بن عبد الرزاق ...

غفر الله له ولوالديه


68
۷۵۷۷
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

